

آن خواهر اگر چه تیرکوش است
راستیزه کنسود کمر آن فروش است
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰

لحظه پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۹/۲۳



کنجمنصور
متشکر کامل برنامه ۹۴۳
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
 استیزه‌کن و گران‌فروش است
 من غرّه به سُست‌خنده او
 ایمن گشتم که او خموش است
 هُش دار که آب زیر کاه است
 بحری‌ست که زیرِ که به جوش است
 هر جا که روی هُش است مِفتاح
 اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است
 در روی تو بنگرد، بخندد
 مغرور مشو که روی‌پوش است
 هر دل که به چنگ او درافتاد
 چون چنگ همیشه در خروش است
 با این همه روح‌ها چو زنبور
 طوّا فِ ویند، زانکه نوش است
 شیری‌ست که غم ز هیبت او
 در گور مقیم همچو موش است
 شمسِ تبریز، روزِ نقد است
 عالم به چه در حدیثِ دوش است؟

سُست‌خنده: تبسم، لبخند

مِفتاح: کلید

روی‌پوش: ظاهرسازی، پوشاندن باطن



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیزه‌کن و گران‌فروش است

من غره به سست‌خنده او
ایمن گشتم که او خموش است

هش دار که آب زیر کاه است
بحری‌ست که زیر که به جوش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

سست‌خنده: تبسم، لبخند

منظور از «آن خواجه» خود زندگی‌ست یا خداست. می‌گوید اگرچه که گوش‌هایش خیلی خوب می‌شنود، در خیلی از آیات قرآن شنیده‌اید که خداوند بصیر است، سمیع است، علیم است. سمیع یعنی بسیار شنوا، یعنی هرچه که از ذهن شما می‌گذرد، زندگی می‌شنود، تیزگوش است، ولی استیزه‌کننده و گران‌فروش است و این بیت کمک می‌کند که ما بعضی از سوءتفاهم‌های خودمان را در من‌ذهنی درست کنیم.

«تیزگوش است» یعنی هرچه که به ذهن ما می‌گذرد، زندگی یا هشیاری می‌شنود، برای این‌که می‌دانید ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است و زندگی یا خداوند خودش را به صورت بی‌فرمی و هشیاری دیده‌نشده‌ای در ما نفوذ داده است و ما خود وی هستیم. این مطلب را مکرراً تکرار کرده‌ایم که ما امتداد زندگی هستیم و در سطح یک خرده کدر شدیم و در نتیجه این جسم ما و ذهن ما، یعنی فکرهای ما و بعد من‌ذهنی ما درست شده است.

پس بنابراین ما خود او هستیم و اگر در سطح یک من‌ذهنی درست کرده‌ایم که من‌ذهنی فکرهایی از این قبیل می‌کند «اصلاً خدا وجود ندارد، ما را نمی‌بیند، مشکلات ما را نمی‌بیند، کمک نمی‌کند، اگر بود که این‌طوری نبود»، این حرف‌ها را ما به عنوان ایرادگیری به زندگی یا خداوند در سوءتفاهم من‌ذهنی می‌گوییم، ولی در مصراع دوم می‌گوید که او همان قدر که تو استیزه می‌کنی، یعنی مقاومت می‌کنی، مقاومت می‌کند و این‌که کمک خداوند یا زنده شدن به او یا نائل شدن به منظور آمدنمان به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست، به این ارزانی که تو در ذهنت فکر می‌کنی یا با من‌ذهنی‌ات فکر می‌کنی نیست.



«استیزه‌کن» یعنی اگر تو مقاومت کنی که من ذهنی براساس مقاومت تشکیل شده. هیچ من ذهنی نیست که مقاومت نکند که اگر مقاومت نمی‌کرد، اصلاً من ذهنی وجود نداشت. پس قضاوت و مقاومت کار عادی من ذهنی‌ست، ولی به اندازه‌ای که ما مقاومت می‌کنیم یا ستیزه می‌کنیم و ستیزه‌مان، مقاومت‌مان در مقابل وضعیت این لحظه است. به عبارت دیگر هرچه اتفاق این لحظه را به اصطلاح مهم می‌دانیم یا از آن زندگی می‌خواهیم، می‌خواهیم این اتفاق این لحظه این‌طوری نباشد. هیچ‌کس نیست که از اتفاق این لحظه که ذهنش نشان می‌دهد، راضی باشد، در نتیجه در عدم رضاست و به اندازه‌ای که ما مقاومت نشان می‌دهیم، به همان اندازه هم زندگی مقاومت نشان می‌دهد و این‌که ما او را نمی‌بینیم، علتش همین ستیزه و خاصیت ارزان‌خری ماست.

هیچ من ذهنی نیست که نخواهد ارزان بخرد. مثلاً می‌گوییم که ما یک ماه، دو ماه روی خودمان کار کردیم، مولانا گوش کردیم، باید دیگر به حضور برسیم. اگر دیگران در عرض شش سال به حضور زنده شده‌اند، من باید در عرض شش ماه یا شش روز یا به هر حال هرچه زودتر به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شوم. این حرف‌های من ذهنی‌ست، این‌ها همه غلط است.

و «استیزه‌کن و گران‌فروش است» یعنی شما فکر کردید که می‌توانید من ذهنی را نگه دارید، دردهای من ذهنی را نگه دارید و به اصطلاح ارزان بخرید، فریب بدهید زندگی را. خیلی‌ها برای زندگی تکلیف تعیین می‌کنند؛ من دعا می‌خواهم بکنم که هرچه زودتر، زودتر از دیگران که مقایسه است یعنی کار ذهن است، به حضور زنده بشوم. هر روز دعا می‌کنم.

این دعاها و خواستن‌ها کاملاً فضولی من ذهنی در کار زندگی‌ست و درواقع فلج‌کننده هست، منتها من ذهنی نمی‌داند. این‌که مرتب می‌گوییم شما با اصول و قواعد من ذهنی به این برنامه گوش ندهید، برای همین است.

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این‌که شما فکر می‌کنید که علتی دارد که آدم باید به حضور زنده بشود و این علت را ذهن شما نشان می‌دهد، پس در سبب‌سازی ذهن هستید. این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم، دعا می‌کنم، عبادت می‌کنم، آن‌جا می‌روم، این‌جا می‌آیم، به حضور می‌رسم، این‌ها همه کار ذهن است و هر روز دعا می‌کنم که زودتر از دیگران به حضور برسم.



این‌ها همه فضولی‌های من‌ذهنی ماست و عقب می‌اندازد ما را و این‌که هر من‌ذهنی می‌خواهد تا آن‌جا که مقدور است عشق را، زنده شدن به بی‌نهایتِ زندگی را ارزان بخرد؛ یعنی مثلاً کم روی خودش کار کند یا کم‌تر از دیگران کار کند. به‌نظر خودش چند روز، چند ماه، دیگر بیش‌تر از یک سال نباید بشود، من باید به بی‌نهایت خداوند زنده بشوم، نه.

هرچقدر که شما از این حرف‌ها در ذهنتان می‌زنید، یعنی دارید ستیزه می‌کنید، تکلیف تعیین می‌کنید، برای چه کسی؟ برای زندگی، برای قضا و کن‌فکان، کارتان عقب می‌افتد. بعد آن موقع برمی‌گردیم می‌گوییم نمی‌شنود که، ناله‌های ما را، دعا‌های ما را نمی‌شنود. نه، می‌شنود.

«آن خواجه اگرچه تیزگوش است»، گوش‌هایش خیلی تیز است، هرچه که می‌گویی می‌شنود، منتها شما یا ما درواقع سزاوار کمک نیستیم، چرا؟ برای این‌که همان‌دگی در مرکزمان داریم. برای این‌که به عقلمان نمی‌رسد که خودمان را به‌دست قضا و کن‌فکان بسپاریم، چجوری؟ با عدم کردن مرکزمان و این‌که عقل من‌ذهنی را، اداره من‌ذهنی را، دخالت من‌ذهنی را، همین حرف‌هایی که الآن می‌زدیم، بگذاریم کنار. این‌ها همه ستیزه هست.

هرچقدر ما ستیزه می‌کنیم، به آن اندازه شایستگی‌مان را از دست می‌دهیم. به هر درجه‌ای که شکایت می‌کنیم، ناله می‌کنیم، حتی دعا می‌کنیم، این‌ها دخالت و فضولی در کار قضا است.

وقتی شما می‌خواهید روی خودتان کار کنید و درواقع کارمان همین فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است، شما دارید می‌گویید که «دم او جان دَهَدَت»، یعنی شما فضا را باز می‌کنید، دم زندگی می‌آید به شما جان می‌دهد، شما را تغییر می‌دهد.

می‌گوید برو از این آیه «نَفَخْتُ بِيْذِرٍ» که «كَارِ او كُنْ فَيَكُونُ است». «كَارِ او كُنْ فَيَكُونُ است»، یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود». برای این کار باید شما مرکزتان را عدم کنید، نه من‌ذهنی ناله‌کننده و دعاکننده داشته باشید، من‌ذهنی فضول داشته باشید، دخالت بکنید در کار قضا و کن‌فکان.

شما نمی‌توانید بگویید که خُب این گل رز من در خانه‌ام کاشته‌ام، این الآن غنچه است، خُب علی‌الاصول چهار، پنج روز طول می‌کشد تا این بشود گل، ولی چون این در خانه من است، این باید هرچه زودتر، مثلاً اگر در خانه همسایه چهار روز طول می‌کشد، در خانه من باید یک روز طول بکشد، چون من من هستم، من فرق دارم یا دعا می‌کنم، نه نمی‌شود این.



این یک قانونی دارد با آن باز می‌شود. تازه باید آفتاب به آن بخورد، کود بدهی و خلاصه نگذاری مثلاً علف هرز ضرر به آن بزند، نه شته بزند، خیلی چیزها را باید حفظ کنی تا این گل گل بشود، همین‌طور خودتان را، مثلاً شته عدم پرهیز ماست. پس جواب خیلی از ما را دارد می‌دهد.

می‌گوید که درست است که شما می‌گویید نمی‌شنود، او می‌شنود، اما تو بیا ستیزه نکن، از اتفاق این لحظه چیزی نخواه و نگو اتفاق این لحظه نابه‌جا این‌طوری است، نه. دقیقاً باید همین‌طور باشد. منتها فضا را باز کن، ببین تو چکار می‌کنی که این‌طوری می‌شود، یک چیزی یاد بگیر و هیچ موقع فکر نکن که با آن سبب‌سازی و زمان‌هایی که می‌گذاری، قیمتی که ارائه می‌کنی به خداوند، می‌گویی من خُب روزه می‌گیرم، نماز می‌خوانم، عبادت می‌کنم، پرهیز می‌کنم، دیگر دو ماه، سه ماه کافی است. نه. او گران‌فروش است، او قیمت کالایش را می‌فهمد. قیمتش کل من‌ذهنی شماست. قیمتش آن است، ولی شما نمی‌خواهید بدهید.

می‌گوید که خُب خیلی از دردها دارم، رنجش دارم، کینه دارم، همین باورهایی که با آن همانیده هستم، چیزها و کسانی که با آن‌ها همانیده هستم، من نمی‌توانم این‌ها را از مرکز بیرون کنم. هرچیزی که در مرکز هست این‌ها را کنترل می‌کنم، نمی‌گذارم، من باید کنترل کنم.

خُب کنترل باید بکنی؟ قیمتش را نمی‌خواهی بپردازی، پس نمی‌توانی بخری. خلاصه با فکر من‌ذهنی‌ات و عقل من‌ذهنی‌ات روی حضور قیمت نگذار. نمی‌توانی قیمتش را تعیین کنی، کل آن را باید بدهی و بعد می‌گوید که «من غرّه به سست‌خنده او»، سست‌خنده یعنی لبخند، مثل این‌که یکی لبخند بزند کاری ندارم، اوضاع خوب است. غرّه یعنی پشت‌گرم، مغرور. مغرور شدم به سست‌خنده او.

سست‌خنده او همین‌طور که الآن خواهیم دید، درواقع جور آمدن کارها در ابتدای تشکیل من‌ذهنی‌ست. شما می‌بینید که وقتی ما شروع می‌کنیم به زندگی، به خیلی از خواسته‌هایمان می‌رسیم و مغرور می‌شویم که ما خودمان هستیم داریم می‌رسیم، می‌توانیم موفق بشویم. هدف می‌گذارم به آن می‌رسم، این رسیدن به همانیدگی‌ها و شکوفا شدن همانیدگی‌ها سست‌خنده زندگی‌ست.

می‌گوید من فریب این را خوردم و چون خاموش بود، چیزی نمی‌گفت، می‌بینید که اولش اوضاع خوب است، یک‌دفعه تا ده‌دوازده‌سالگی که ما هر کاری که می‌خواهیم می‌کنیم، با هرچه می‌خواهیم همانیده بشویم، هنوز شوروشوق زندگی داریم.

یواش‌یواش که سمنان می‌رود بالا، می‌بینیم که حالمان دارد گرفته می‌شود، داریم می‌ترسیم، برای این‌که همانیدگی‌ها که چیزهای گذرا هستند، آفل هستند، این‌ها دارند از بین می‌روند یا در خطر از بین رفتن هستند یا



بعضی موقع‌ها بی‌مراد می‌شویم، یک چیزهایی می‌خواهیم به آن نمی‌رسیم و الآن هم خواهیم دید که وقتی یک چیزی را می‌خواهیم می‌رسیم، ولی دوتا چیز دیگر را می‌خواهیم نمی‌رسیم، زندگی دارد به ما نشان می‌دهد که مواظب باش من هستم. حالا می‌خواهید اسمش را بگذار خداوند. من تو را بی‌مراد می‌کنم، من هم به حساب بیاور. اصلاً باید من را به حساب بیاوری.

این عقلی که تازگی‌ها تو پس از ورود به این جهان برای خودت درست کردی، این عقل درستی نیست، یعنی این عقل من‌ذهنی، ولی من یعنی انسان، پشت‌گرم می‌شود به شکوفا شدن همانیدگی‌ها که لبخند معشوق است، لبخند خداست و خاطر جمع می‌شود که دیگر اوضاع خوب است، با همین عقل من‌ذهنی بروم جلو، کسی هم که چیزی نمی‌گوید.

او خموش است، یعنی خداوند خموش است. خموش است، یعنی آسیبی به ما نمی‌زند، نه مریض می‌شوم، ولی می‌بینیم که پس از سی‌سالگی، سی‌وپنج‌سالگی دردهای من‌ذهنی شروع می‌شود، پس خموش نیست. بیت بعدی اتفاقاً جواب را می‌دهد. می‌گوید «هش دار»، حواست جمع باشد. «هش دار»، هوش و حواست را جمع کن، یعنی آگاه باش، خبردار «که آب زیر کاه است».

در روستاها می‌دانید آب می‌آمد، معمولاً کاه نشست می‌کرد دیگر. پس از مدتی که آب می‌آمد، می‌رفت زیر کاه و کاه را بلند می‌کرد و اتفاقاً یک شعر هم الآن می‌خوانیم، خیلی شعر جالبی است. می‌گوید مواظب باش که این دریای زیر کاه همانیدگی توست؛ یعنی همانیدگی‌ها و من‌ذهنی را کاه حساب می‌کند، می‌گوید که این آب آن است و دائماً هم مثل دریا به جوش است.

«بحری‌ست که زیر کاه به جوش است»، یعنی زندگی، خداوند زیر کاه من‌ذهنی که فکر بعد از فکرت را درست می‌کند، فکرهای پی‌درپی، آن‌جا دارد کار می‌کند. به‌نظر ما خموش است، این دائماً در جوش و خروش است. در جوش و خروش چیست؟ دارد ما را نگاه می‌کند. دارد مثلاً در یک موردی که با ذهنمان کار می‌کنیم به مراد می‌رسیم، در مورد دیگر نمی‌رسیم، یک چیزی را از ما می‌گیرد که به آن خیلی علاقه‌مندیم، بعد یک چیزی به ما می‌دهد.

می‌خواهد ببیند که ما تشخیص می‌دهیم که این عقل من‌ذهنی ما عقل نیست و عقل زندگی، خرد کل است که اصل است و ما هرچه زودتر این عقل من‌ذهنی را باید رها کنیم با آن عقل کار کنیم. می‌خواهد این را ما بفهمیم و می‌دانیم که ما شعور و فهم و تشخیص این را داریم در خودمان. هرکسی در خودش دارد.

این سه بیت سه بیت اول غزل است:

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیزه‌کن و گران‌فروش است
من غره به سُست‌خنده او
ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که آب زیر کاه است
بحری‌ست که زیر گاه به جوش است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

سُست‌خنده: تبسم، لبخند



«سُست‌خنده» عرض کردم تبسم، لبخند و همین‌طور که می‌بینید دو بیت اول را با این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

به شما نشان می‌دهم. ما قبل از ورود به این جهان درواقع هشیاری بی‌فرم هستیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم یا زندگی می‌گیریم، یعنی خدا می‌گیریم.

همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، این چیزهای مهم را که پدر و مادر ما به ما یاد می‌دهند، در بقای ما، در زندگی ما مهم هستند، مثل پول، مثل بعضی آدم‌ها، مثل بعضی باورها، این‌ها را با ذهنمان تجسم می‌کنیم و به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و تزریق حس وجود به این‌ها اسمش همانیدن با این‌ها است.

سبب می‌شود که ما مرکز جدیدی درست کنیم، عینک‌های جدید بزنیم که برحسب آن‌ها ببینیم و تعداد این‌ها را شروع می‌کنیم به زیاد کردن و پس از این، از این به اصطلاح مراکز جدید ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌گیریم و عقل ما می‌شود عقل من‌ذهنی و این عقل من‌ذهنی درواقع از پریدن به فکر این چیزها که تندتند



می‌پریم در فکرمان، در ذهنمان، یک تصویر ذهنی پویا و متحرک به وجود می‌آید که هی کوچک و بزرگ می‌شود، این اسمش من ذهنی هست. از همانیدن به وجود می‌آید و هرچه که ما تعداد این‌ها را زیاد می‌کنیم و سریع‌تر فکر می‌کنیم، من ذهنی مشخص‌تر می‌شود و در نتیجه آن عقل قبلی کم می‌شود که مال عقل زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بود.

این عقل فعلی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که عقل پوست است و من ذهنی است زیادتر می‌شود و کار این عقل جدید که عقل جزوی نامیده می‌شود یا عقل من ذهنی نامیده می‌شود، که بیش‌تر مردم با همین عقل کار می‌کنند، با همین عقل هم می‌خواهند خدا را بشناسند، درواقع عقل جزوی است و عقل سطحی هست برای زیاد کردن همانیدگی‌هاست. شعارش هرچه بیش‌تر بهتر است و برای بقاست این عقل.

این عقل عقلی نیست که با آن بشود با زندگی یکی شد، به وحدت مجدد رسید یا اصلاً آدم بتواند با همسرش یا بچه‌اش زندگی کند. این عقل زندگی نیست. این عقل زیاد کردن و درواقع بقاست، ولی مردم علی‌الاصول این را عقل خودشان کرده‌اند و خودشان را من ذهنی می‌دانند.

پس بنابراین می‌گوید که آن خواجه یعنی خداوند، اگرچه تیزگوش است، اما با این فکری که ما داریم الآن که عقل من ذهنی است، هی حرف‌های به اصطلاح نامربوط می‌زنیم. براساس همین تصویر ذهنی که اسمش من ذهنی است، ما یک خدای ذهنی هم منعکس می‌کنیم و با آن حرف می‌زنیم.

می‌گوییم که این خدا خیلی بی‌رحم است و حرف‌های ما را نمی‌شنود و چیزی که من می‌خواهم نمی‌دهد و در این جور عقل و در این جور وجود، آدم فقط چیزها را می‌خواهد از خدا. خانه‌ام را بزرگ‌تر کن، بچه‌ام موفق بشود، خودم مریض نشوم، این پولی که درآوردم از دستم نرود، این‌ها را از خداوند می‌خواهد و این‌ها همه ستیزه است درواقع.

هیچ آثاری از آن عقل قبلی نیست و یواش‌یواش این جور طرز فکر ایجاد درد می‌کند و آدم با دردها هم همانیده می‌شود؛ مثلاً این جور دید و عقل سبب خواستن چیزها از مردم می‌شود، همین همانیدگی‌ها و آن‌ها به آدم نمی‌دهند، بی‌مراد می‌کنند و آدم می‌رنجد و این رنجش در آدم می‌ماند.

رنجش‌ها را جمع می‌کند و هر دفعه یک چیزی از کسی می‌خواهد نمی‌دهد، خشمگین می‌شود و می‌ترسد بعضی موقع‌ها، یا در دید این درواقع آدم باید دوست‌هایی داشته باشد. حتی با دوست‌هایش همانیده می‌شود و آدم باید دشمن داشته باشد، چون آن‌هایی که چیزها را به ما نمی‌دهند، دشمن ما هستند.



خلاصه دوست و دشمن و همه این‌ها را تعریف می‌کند برحسب ذهنیات خودش و زندگی‌اش را ادامه می‌دهد، ولی نتیجه همه این‌ها انباشتگی درد است؛ دردهایی مثل رنجش، خشم، حسادت و حس خبط، نگرانی از آینده، اضطراب و حرص، سیر نشدن، همه این‌ها دردهای من‌ذهنی است و آدم نمی‌تواند این دردها را تحمل کند.

خلاصه عرفا به ما گفته‌اند که شما می‌توانید مجدداً مرکزتان را عدم کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] و فضا را در درون باز کنید، به همان هشیاری که اول بودید، به همان زنده بشوید.

پس می‌فهمیم که با عقل من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که می‌گوییم خداوند نیست و خلاصه حرف ما را نمی‌شنود، بین ما را به چه روز انداخته، ما می‌خواهیم الآن بفهمیم که نه او نینداخته، ما مرکزمان را عدم نکردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضاگشایی نکردیم که او به ما کمک کند؛ یعنی امکان کمک را ما خودمان با ستیزه از بین بردیم.

ستیزه خداوند با ما، درست اندازه ستیزه ماست و همین‌طور برحسب این همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌گوییم مثلاً هزار دلار می‌دهم، خُب به حضور برسم. این هزار دلار را ببرم به مثلاً، در راه خدا خرج کنم؛ یعنی قیمت می‌گذاریم روی حضور، می‌گوید نه. خداوند گران‌فروش است و اگر همه همانیدگی‌ها و دردهایتان را ندهید برود، یعنی این فضا را کاملاً باز نکنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، در مرکزتان اگر جسم بماند، حس وجود بماند، نمی‌توانید به او زنده شوید.

گران‌فروش است، یعنی به حرف شما گوش نمی‌دهد، باید واقعاً قیمتش را بپردازید. قیمتش این است که همه همانیدگی‌ها را بدهید برود، ولی درحالی‌که ما با این‌ها همانیده هستیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و می‌خواهیم همه این‌ها را که در مرکز ما هست، مثلاً پولمان زیاد بشود، دوست پیدا کنیم، همسر پیدا کنیم، بچه‌دار بشویم، خانه بخریم، این‌ها را می‌دهد به ما، می‌گذارد ما به آن برسیم و ما هم مغرور می‌شویم که چون این‌ها را می‌دهد، همین‌ها که می‌گیریم این لبخند خداوند است و مطمئن می‌شویم که راهمان درست است و او هم که دیگر چیزی نمی‌گوید دیگر.

ما هم که الآن سی سالمان شده، همه این‌ها را به‌دست آوردیم، پُز هم می‌دهیم، خُب همه ما را قبول دارند. عقلمان خیلی زیاد است، شاید هم از همه بیشتر است، خُب دیگر خداوند هم پشت ماست. نه، خداوند پشت شما نیست.

همین در بالا گفت که او بحری‌ست زیر کاه این همانیدگی‌ها. حواست را جمع کن، «هُس دار که آب زیر کاه است». این آب زیر کاه به‌معنی متداول آن‌که می‌گوییم مودی، آن نیست، می‌گویند آب زیر کاه است و این مثبت است. می‌گوید آب یعنی هشیاری زیر کاه همانیدگی‌هاست، همان هشیاری که بود، خداوند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

شما باید این قدر این فضا را در اطراف اتفاق این لحظه که ذهنتان نشان می‌دهد، باز کنید [شکل ۲ دایره عدم] که در مرکزتان هیچ چیز نماند [شکل ۰ دایره عدم اولیه]. اگر در مرکزتان هیچ چیز نماند، دیگر پولش را پرداخت کردید، زندگی هم خودش را یعنی بی‌نهایتش را به شما می‌دهد و ستیزه شما هم به پایان می‌رسد.

پس نتیجه می‌گیریم، مقاومت شما باید صفر بشود و قیمت را بپردازید. اگر می‌بینید هنوز کارتان در بیرون و درون درست نیست و شما زیر دردید و کارها جور در نمی‌آید، پس بنابراین شما هنوز ستیزه می‌کنید، من ذهنی دارید و قیمت حضور را نمی‌خواهید بپردازید. در شما دردهایی پنهان هست که هنوز خودش را نشان نداده. پس بنابراین نیاید یک به اصطلاح من ذهنی درست کنید با پندار کمال که من رسیده‌ام به آن‌جا، نرسیدید.

یادمان باشد من ذهنی مرتب در اثر تبسم زندگی، موفق که می‌شوید، می‌گوید که من هیچیم نیست. پس بنابراین به تبسم‌های خداوند، یعنی به دست‌آوردهایتان از طریق همانندگی اطمینان نکنید که من این قدر موفق شدم، پس پشت‌گرم به زندگی هستم، نه.

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)
شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۵ (مثلث همانش)
شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)	شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)



به هر حال می بینید که ما باید برای تغییر به مرکز عدم متعهد باشیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. اگر دیدید که به اصطلاح مقاومت کردید، شما برگردید مرکز را عدم کنید دوباره، بگذارید این تغییر جلو برود؛ یعنی لحظه به لحظه شما باید خودتان را بازبینی کنید که مرکز عدم است، فضاگشایی کردم یا دارم مقاومت می کنم، ستیزه می کنم و قضاوت می کنم.

اگر دیدید مرکزتان عدم نیست، یک معذرت خواهی از زندگی بکنید، برگردید مرکزتان را عدم کنید؛ یعنی فضاگشایی کنید و به حرف های این من ذهنی که هی حرف می زند با عقلش [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، شما گوش ندهید، گوش ندهید.

و این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] هم به شما نشان می دهد که وقتی مرکز ما همانیده می شود، دوتا خاصیت «قضاوت» و «مقاومت» در ما به وجود می آید و این چیزهایی که در مرکز ما هست یا هرچه که با ذهنمان می بینیم، این ها گذرا هستند، یعنی این ها از بین رفتنی هستند، گاهی اوقات می گوئیم آفل هستند.

از تغییر فکرهای این همانیدگی ها، من ذهنی درست می شود. من ذهنی یک تصویر ذهنی پویاست. عرض کردم وقتی وضع خوب می شود، بزرگ می شود. وقتی وضع بد می شود، یعنی وضع همانیدگی ها بدتر می شود، کوچک می شود. وقتی یک کسی ما را تعریف می کند، من ذهنی مان بزرگ می شود. وقتی کسی توهین می کند، کوچک می شود.

من ذهنی واکنش نشان می دهد، واکنش هایش مثل ترس است، خشم است و حسادت است، این جور واکنش ها واکنش های مخرب هستند و دردهای من ذهنی برای این است که ما، که گفت «هش دار»، به هوش باشید که این عقل کار نمی کند و این تصویر ذهنی هم شما نیستید.

این من ذهنی در زمان روان شناختی کار می کند. زمان روان شناختی گذشته و آینده است. این لحظه را که خود زندگی ست، در غزل هم می گوید، که می گوید شمس تبریز در این لحظه هست و عالم چرا در حدیث دوش است؟ دیشب یعنی گذشته هست.

به هر حال دردهای من ذهنی ما را آگاه می کنند که ما باید مرتب مرکز را عدم کنیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، فضا را باز کنیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی بگیریم و اگر واقعاً فضا را باز کنیم در اطراف وضعیت این لحظه که ذهنمان نشان می دهد و از وضعیت این لحظه چیزی نخواهیم، متوجه می شویم که دوتا خاصیت «صبر» و «شکر» هم به وجود آمد در ما، خودش را نشان داد که صبر و شکر در ذات ماست، در ذات عدم است و صبر و شکر در واقع به ما می گوید که این تغییر سرعتی دارد که این تغییر سرعتش دست من ذهنی تو نیست.



و هرچه مرکز ما عدم می‌شود، ما کمتر به این عقل من‌ذهنی توجه می‌کنیم، کمتر واکنش نشان می‌دهیم، بیشتر فضا باز می‌کنیم و اقرار می‌کنیم به تقصیرمان، به اشتباهمان. من‌ذهنی نمی‌تواند اقرار کند [شکل ۵ (مثلث همانش)]. هر موقع شما دیدید که به اشتباهتان اقرار می‌کنید، شما دارید پیشرفت می‌کنید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. اگر دیدید انکار می‌کنید و گردن دیگران می‌اندازید، نه هنوز پیشرفت نکرده‌اید.

پس ما با فضاگشایی شناسایی می‌کنیم با چه همانیده شدیم و درعین‌حال که عذرخواهی می‌کنیم از زندگی و به این لحظه برمی‌گردیم، یعنی هر موقع دیدید شما رفتید به زمان مجازی و من‌ذهنی که جسم مجازی است و می‌دانید آن نیستید، باید از خداوند معذرت بخواهید. چراکه این لحظه خرد او را گذاشتید و عقل او را گذاشتید، نظم او را گذاشتید، رفتید به نظم خودتان. هر موقع دیدید که عقل من‌ذهنی دارد کار می‌کند، فوراً باید از زندگی معذرت بخواهید و مرکز را عدم کنید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و به صبر و شکر ادامه بدهید تا تحول شما، تغییر شما صورت بگیرد.

متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم می‌شود، در ما «پرهیز» هم به‌وجود می‌آید. پرهیز هم باز هم در ذات آفریدگاری است، در ذات مرکز عدم است. کسی که به زندگی زنده هست، از هم‌هویت شدن دیگر پرهیز می‌کند. از هم‌هویت شدن پرهیز کند، از خیلی چیزها مثل حرص و شهوت چیزها و نمی‌داند حالت، حالت‌هایی که به‌صورت به‌اصطلاح علائم بیماری هست، مثل عاشق قدرت شدن، عاشق چیزها شدن، حرص چیزها را زدن، این احساس که اگر این چیز نباشد یا این کس نباشد، من می‌میرم، این‌ها از بین می‌روند. این‌ها مال من‌ذهنی هست.

به‌هرحال این هم متوجه هستیم که زندگی یا خداوند که از جنس اصلی ماست، دائماً جنسش را دارد جذب می‌کند و توجه به ما دارد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. پس بنابراین «آن خواجه»، خداوند، «تیزگوش» است و به‌محض این‌که شما استیزه را و ارزان‌خوری را کنار بگذارید، یعنی مرکز را عدم کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، او متوجه می‌شود.

لحظه‌ای نیست که با شما نباشد، بنابراین دائماً به شما عنایت دارد، توجه دارد و جنس خودش را که جنس اصلی شماست، جذب می‌کند و شما باید او را ستایش کنید. برای این‌که او را ستایش بکنید، به‌جای جسم‌ها یعنی نقطه‌چین‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، باید مرکز را عدم کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. این را هم گفتیم.

حقیقت وجودی انسان (بی سبب) آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیلا و گران فروش است من غره به سُست خنده او ایمن گشتم که او خموش است مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰ برنامه شماره ۹۴۳	افسانه من ذهنی مساله سازی و مساله بینی آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیلا و گران فروش است من غره به سُست خنده او ایمن گشتم که او خموش است مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰ برنامه شماره ۹۴۳
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)
شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی) آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیلا و گران فروش است من غره به سُست خنده او ایمن گشتم که او خموش است مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰ برنامه شماره ۹۴۳	شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی) آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیلا و گران فروش است من غره به سُست خنده او ایمن گشتم که او خموش است مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰ برنامه شماره ۹۴۳
شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیلا و گران فروش است من غره به سُست خنده او ایمن گشتم که او خموش است مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰ برنامه شماره ۹۴۳	شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیلا و گران فروش است من غره به سُست خنده او ایمن گشتم که او خموش است مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰ برنامه شماره ۹۴۳

و بعد این افسانه من ذهنی را هم توجه کنید که شکل بسیار گویایی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. از این که اگر کسی واقعاً بیايد به این جهان و این چیزها را بگذارد مرکزش و با آنها همانیده بشود و قضاوت و مقاومت داشته باشد، یعنی من ذهنی درست کند، پس از مدتی که «سُست خنده» خداوند تمام شد، توجه کنید این شعرها هم روی صفحه هست، شما می بینید.

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیلا و گران فروش است

من غره به سُست خنده او
ایمن گشتم که او خموش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)



اگر شما به مقاومت و ارزان‌خری ادامه بدهید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و با عقل من‌ذهنی‌تان برای خداوند تکلیف تعیین کنید، من می‌خواهم هرچه زودتر به حضور برسیم، به تو زنده بشوم، من خیلی علاقه‌مندم، من واقعاً تو را دوست دارم، این‌ها حرف‌های من‌ذهنی است و درعین‌حال به من این چیز مادی را بده، آن چیز مادی را بده و او هم حالا فعلاً تبسم می‌کند برای این‌که اول زندگی‌تان است، نیایید به این تبسم او، یعنی به مراد رساندن او خیلی اطمینان کنید. برای این‌که او بحری است زیر این پوست، در خروش است. الآن گفتم که دائماً حواسش به ماست [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، عنایتش که ببیند کی مرکز را عدم می‌کنیم که خودش را که ما هستیم، جذب کند و از ما انتظار دارد که شعورمان برسد جسم‌ها را نپرستیم، بلکه مرکز عدم را که خودش است بپرستیم؛ یعنی ما باید بشناسیم که باید زندگی را بگذاریم مرکزمان.

به‌هرحال این را الآن ما می‌فهمیم که اگر کسی با عقل من‌ذهنی جلوتر برود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، پس از یک مدتی نیروی زندگی را تبدیل می‌کند به مانع، مسئله و دشمن. پس این شش تا چیز با هم هستند. چیز آفل در مرکز، قضاوت و مقاومت، مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی که نتیجه این‌ها درد است، دردهای من‌ذهنی‌ست. این‌ها با هم هستند و درواقع این همین جهنم من‌ذهنی‌ست.

و کسی که گوش نمی‌دهد به مولانا یا به بزرگان، همین عقل من‌ذهنی را ادامه می‌دهد، به‌صورت فردی یا جمعی دارد می‌رود به‌سوی جهنم، یعنی جایی که درد زیاد است. نتیجه‌اش درد است و خراب‌کاری است. شما باید به خودتان نگاه کنید، ببینید که افسانه من‌ذهنی است در شما کار می‌کند یا یک حالت دیگر این حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]؟

اگر شما مرتب مرکز را عدم کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی بگیرید و صبر و شکر و پرهیز داشته باشید، مرکز را دائماً عدم نگه دارید، خواهید دید که این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنید و پس از یک مدتی از این مرکز شما شادی بی‌سبب بالا می‌آید.

شادی بی‌سبب شادی‌ای است که درواقع به سبب‌سازی ذهن بستگی ندارد، یعنی شما نمی‌گویید که پولم زیاد شده امروز، من باید خوشحال بشوم. یک موفقیتی به‌دست آوردم، به مراد رسیدم، باید خوشحال بشوم. آن‌ها من‌ذهنی را خوشحال می‌کنند. این شادی بستگی به سبب‌سازی ذهن ندارد، خارج از ذهن است و از ذات شما، از درون شما می‌آید. پس از یک مدتی ذات اصلی ما خودش را نشان می‌دهد که درواقع صُنع است. ذوق آفرینش و آفرینندگی پس از شادی بی‌سبب در ما به‌وجود می‌آید.



پس بنابراین اگر کسی مرکزش را عدم کرد، شکر و صبر را متوجه شد و پرهیز هم که باشد، پس از یک مدتی خواهد دید که پذیرش و شادی و آفرینندگی در او به وجود آمده و به خداوند مجدداً تبدیل شده.

این شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هم همین طور که می بینید، نشان می دهد که وقتی مرکز ما همانیده هست، ما زندگی را به خودمان و دیگران روا نمی داریم. کمیابی اندیشیم و میزان هشیاری جسمی مان از هشیاری حضور بیش تر است. این را می گوئیم «عدم بلوغ معنوی» یا «خامی». کسی که مثلاً هشتاد درصد هشیاری جسمی دارد، یعنی من ذهنی دارد، بیست درصد هشیاری حضور، خام است و چیزها برایش مهم هستند و ارزشش به اندازه ارزش چیزهاست که در مرکزش هستند و برای از بین رفتن همانیدگی ها یا برای همانیدگی ها خودش را ناراحت می کند، پس کمیابی اندیش است.

در مقابل این وقتی مرکز عدم می شود [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، ما می بینیم میزان هشیاری حضور ما بیش تر از هشیاری جسمی می شود و به تدریج ما فراوانی اندیش می شویم، زندگی کردن، خوشبخت بودن، شاد بودن را به خودمان و دیگران روا می داریم و ارزش خودمان را به عنوان انسان پیدا می کنیم.

و همین طور این دوتا شکل شش ضلعی که در واقع نشان می دهد که وقتی مرکز عدم هست [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، ما اعتراف به الست می کنیم. می گوئیم یعنی ما از جنس زندگی هستیم و تن می دهیم به «قضا» و «کُنْ فَکَانَ». قضا و کُنْ فَکَانَ نظم زندگی ست و برعکس در شکل قبلی، در شش ضلعی قبلی [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] که مرکز ما در واقع من ذهنی ست، ما قضا و کُنْ فَکَانَ را انکار می کنیم، چون خودمان قضاوت داریم، عقل داریم. به عقل خدا یا زندگی توجه نداریم.

وقتی مرکزمان عدم هست [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، زندگی ما را الآن شایسته می بیند، برای این که از جنس او هستیم و اتفاقات بد نمی افتد. در حالت قبلی مرکز ما جسم است [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و به عقل کل کاری نداریم ما، خودمان عقل داریم. در نتیجه با عقل خودمان که عمل می کنیم، اتفاقات بد می افتد، اسمش «رَبِّ الْمُنُون» هست. رَبِّ الْمُنُون یعنی قطع کننده شک. در این حالت ما این که ما از جنس خداوند هستیم و خداوندی هم وجود دارد، شک داریم.

به هر حال این کسی که مرکزش همانیده است به تسلیم و فضاگشایی دست نمی زند. آن یکی که مرکزش عدم است [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، هر لحظه مرکزش را عدم می کند، تسلیم هست و مرتب ذهنش را خاموش می کند تا زندگی می تواند از طریق او صحبت کند.

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، ذهن خاموش می‌شود. وقتی فضاگشایی نمی‌کنید [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی))، فضا‌بندی می‌کنید و منقبض می‌شوید، ذهن حرف می‌زند. اصلاً من‌ذهنی در اثر حرف زدنِ ذهن است که به‌وجود می‌آید و می‌بینید که وقتی مرکزمان همانیده است، از بی‌نهایت و ابدیت خدا یا گرمی‌داشت خدا و فراوانی خدا خبری نیست. وقتی مرکز را عدم نگه داریم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان))، بالاخره با فضاگشایی ما به بی‌نهایت فراوانی زندگی که همان گرمی‌داشت خداوند است، زنده می‌شویم.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

اما این شکل [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب)) نقشه گنج است. نشان می‌دهد که هر انسانی در این لحظه توانایی انتخاب دارد که فضاگشایی کند یا منقبض بشود. مقاومت کند یا مقاومت را صفر کند. درونش را کارگاه خداوند بکند یا کارگاه دیو بکند.

پس می‌بینید که آن نقطه سمت چپ (این لحظه و توانایی انتخاب) نشان می‌دهد که، نقطه آغاز است، آن این لحظه هست. فضاگشایی می‌کنید، هشیاری‌تان نظر می‌شود و زندگی‌تان زیر نظم قضا و کُن فکان می‌رود، به صنع دست پیدا می‌کنید و شادی بی‌سبب و خارج شدن از جبر زندگی و ساختارهای موفق و خوب در بیرون به‌وجود می‌آید، درونتان هم باز می‌شود.



ولی اگر متقبض بشوید، مقاومت کنید، می‌روید به ذهن، فکرهای همانیده می‌کنید، من ذهنی به وجود می‌آید، پندار کمال به وجود می‌آید و بی‌مراد می‌شوید، از بی‌مرادی ناراحت می‌شوید. مسبب کارهای شما همین من ذهنی شماست، گردن خداوند نیندازید. معمولاً فکرها و حوادث را پرستش می‌کنیم. می‌بینیم که فکر می‌کنیم بیرون باید تغییر کند، ما تغییر کنیم، درحالی‌که بیرون تابع درون ماست. نتیجه‌اش کم‌یابی، درد، تخریب در بیرون و درون و بقیه عوارض من ذهنی‌ست. این بیت هم می‌گوید که

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

نشان می‌دهد که ما که از جنس خداوندیم یا زندگی هستیم، بی‌فرم هستیم، این لحظه با همانیدن یا مقاومت کردن، خودمان را نشان‌دار نکنیم، یعنی به صورت فرم یا من ذهنی درنیاوریم. برای همین می‌پرسد که ما که از جنس عدم هستیم، عدم چجوری چگونگی دارد؟ ولی ما هر لحظه می‌گوییم حالم چطور است، منظور از حال ما حال من ذهنی ماست.

می‌گوید که عدم که اصل شماست، چگونگی ندارد، چرا احوالت را می‌پرسی؟ احوالت احوال زندگی است، همیشه هم خوب است. چون فکر می‌کنید من ذهنی هستید، احوالت را خودت خراب می‌کنی. پس بنابراین «قَدَم» یعنی خدا را به نشان درنیاور. تو هم خدا هستی، از جنس بی‌نشانی بشو و این لحظه را با فضاگشایی بردار.

همین‌طور بیت بعدی که الآن می‌خوانم راجع به قرین صحبت می‌کند. می‌دانید که اولین قرین ما زندگی‌ست یا خداوند است، ما از جنس او هستیم. وقتی مرکز عدم می‌شود، قرین او می‌شویم، یعنی به او نگاه می‌کنیم. مرکز عدم جنس ما را که جنس اصلی مان‌الست است و زندگی است، در مقابل زندگی قرار می‌دهد. پس می‌گوید:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

و شما می‌دانید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. اگر شما این لحظه با فضاگشایی مرکز را عدم کنید و خودتان را قرین خداوند یا زندگی بکنید، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند؛ یعنی خداوند که یک قرین بزرگ است،



لحظه به لحظه جنس شما را از جنس خودش می‌کند، از جنس خودش می‌کند، در نتیجه شما تغییر می‌کنید از من ذهنی به بی‌نهایت خداوند. برای همین می‌گوید: «هیچ مباش یک نفس»، یعنی یک لحظه هم من نمی‌خواهم غایب از کنار من بشوی. اگر شما نمی‌خواهید خداوند غایب از کنار شما بشود، شما نباید غایب بشوید. پس مرکز را عمداً، قاصداً و دانسته، هشیارانه، عدم نگه می‌دارید؛ یعنی فضاگشایی می‌کنید در اطراف هر چه ذهن نشان می‌دهد.

و همین طور می‌دانید قرین در زندگی شما اثر دارد. من این ابیات را تقریباً هر جلسه می‌خوانم تا بدانید شما که قرین، آن چیزی که شما همراه می‌شوید، روی شما اثر سازنده یا مخرب دارد. نمی‌گویم مثبت و منفی، اثر سازنده و مخرب. اگر شما با مولانا قرین بشوید، مولانا اثر سازنده دارد. اگر با یک من ذهنی قرین بشوید، شما را از جنس خودش می‌کند. در نتیجه این بیت‌ها را شما می‌دانید، فقط می‌خوانم که یادآوری بشود. ان شاء الله که همیشه یادتان باشد. وقتی یک کتابی می‌خوانید، یک فیلمی می‌بینید، یک برنامه تلویزیونی نگاه می‌کنید، نگویید من پهلوان هستم، روی من اثر نمی‌گذارد. قرین روی شما اثر می‌گذارد طبق این ابیات.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی مرکز ما از آن فیلمی که می‌بینیم خو می‌دزدد، تحت تأثیر قرار می‌گیرد، همه‌مان همین‌طور هستیم. بنابراین پرهیز، پرهیز از چیزی که بنابه تجربه روی شما اثر بد می‌گذارد، بسیار لازم است و

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی از ره پنهان نیکی، سازندگی، صلاح و کینه، خراب‌کاری از سینه‌ای به سینه‌ای می‌رود، از مرکزی به مرکز دیگر می‌رود. پس شما باید پیش آدم‌هایی باشید، کتاب‌هایی باشید یا کتابی را بخوانید، فیلمی را ببینید، برنامه تلویزیونی را ببینید که صلاح را، نیکی را، سازندگی را به مرکز شما بیاورد. توجه فرمودید؟ این‌ها را مولانا می‌گوید.

و همین‌طور به هوش باشیم که خراب‌کاری‌های خودمان را گردن قرین نیندازیم. درست است که قرین روی ما اثر می‌گذارد، ولی بزرگ‌ترین مخرب در درون ماست، آن هم من ذهنی ماست که دائماً خراب‌کاری می‌کند؛ یعنی



شما هر لحظه که عقل من ذهنی را به کار می‌اندازید و عقل زندگی را می‌گذارید کنار، هر لحظه که مرکز را عدم نمی‌کنید، مرکزتان جسم است، دارید خراب‌کاری می‌کنید و آن من ذهنی گرگ درنده است.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

«گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین»، هیچ نفسی هم بد به اصطلاح خوب نیست. نفس بنابه تعریف از همانندگی به وجود می‌آید. «گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین»، البته نفس من ذهنی کم‌آزار، بسیار مردم‌آزار، درنده، غیردرنده، یک ذره اهلی شده، کسی که با خرسش زندگی می‌کند، کنار آمده، خرس همان من ذهنی است، داستان خرس را خواندیم.

می‌گوید نفس بد یقین گرگ درنده است، یعنی هم تو را می‌درد، هم اطراف شما را می‌درد، یعنی دائماً خراب‌کاری می‌کند، شما بهانه را به قرین نگذار؛ یعنی نگویید که این همه من خراب‌کاری کردم، تقصیر قرین بوده، به خودمان نگاه کنیم و همین‌طور این بیت اساسی و بسیار سازنده دارد می‌گوید که شما در حرف زدن و عمل کردن بر زندگی یا خداوند نباید پیشی بگیرید.

بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

الآن قرین ما خداوند است. شما اگر شروع کنید تندتند حرف زدن، دیگر مرکز عدم نمی‌شود. پیشی می‌گیرید در مسابقه حرف زدن به زندگی، خداوند و این کار شما را جدا می‌کند. شما باید آرام بشوید، فضا را باز کنید، قرین بزرگ شما یعنی زندگی حرف بزند. «أَنْصِتُوا» را رعایت کنید. درست است؟ اگر به علت این‌که حوادث بیرونی در اثر همانندگی مجبور می‌کنند شما را تندتند حرف بزنید، شما نمی‌گذارید خداوند حرف بزند، شما دارید حرف می‌زنید. باید اجازه بدهید او حرف بزند.

«بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت»، «کآن» یعنی این کار تو، اصلاً حرف زدن من ذهنی یعنی پیشی گرفتن در حرف زدن نسبت به خداوند، این کار درست است؟ شما از خرد زندگی و نظم زندگی، نظمی که تمام این کائنات را اداره می‌کند و شما را هم می‌تواند اداره کند، درواقع محروم می‌شوید. برای چه تندتند حرف می‌زنید؟



تمام هیجانات من ذهنی مثل خشم، ترس، سبب می‌شود که ما جلوتر بزنیم. تمام شکایت‌ها، ناله‌های ما که درواقع مثل آدم‌های مست یا دیوانه داریم حرف می‌زنیم، نمی‌دانیم چه می‌گوییم، این‌ها پیشی گرفتن نسبت به خداوند است، هیچ فایده‌ای هم ندارد. تا شما مرکزتان را عدم نکنید، خدا به شما نمی‌تواند کمک کند.

بیت‌های اول غزل همین را می‌گفت. شما می‌گویید نمی‌شنود، می‌شنود. به علت ستیزه شما و ارزان‌خری شماست که جلو کار را گرفته یا اقتضای عقل ذهنی شماست که شما در سبب‌سازی ذهن می‌گویید که من می‌روم فلان کار خیر را می‌کنم، خداوند باید این را به من بدهد که من الآن از او می‌خواهم، هم‌چو چیزی نیست. شما نمی‌توانید با من ذهنی‌تان با خداوند معامله کنید.

باید مرکزتان را عدم کنید، تابع قضا و کُن فکان باشید. قضا یعنی یک نیروی برتری به نام زندگی تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند، کار را می‌داند و می‌گوید «بشو و می‌شود»، «بشو و می‌شود». بلکه دیگر کُن فکان یعنی این که او می‌گوید «بشو و می‌شود». خداوند می‌گوید «بشو و می‌شود». شما می‌گویید نه، من می‌گویم بشو، بشود. به کُن فکان خداوند کاری ندارم. این غلط است. این دیگر فهمیدنش خیلی مشکل نیست.

تمام مشکلات ما از این جا می‌آید که شما می‌خواهید بگویید «بشو و می‌شود»، نمی‌شود. بعضی موقع‌ها که گفت می‌شود، الآن می‌خوانیم، به خاطر این است که شما نیت کنید، او نیت شما را بشکند. به هر حال یک مطلب دیگر هم که همیشه می‌گوییم و هرکسی که رعایت نمی‌کند، واقعاً پیشرفت نخواهد کرد، این است که تمام تمرکز انسان باید روی خودش باشد.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

هر روز این را باید بخوانیم، چندین بار. برای این که این ذهن ما منحرف می‌کند توجه ما را از روی خودمان به دیگران. می‌گوید دیگران را اگر بخواهی «حَبَر و سَنی» کنی، یعنی دانشمند و بزرگ بکنی، خودت را «بدخو و خالی می‌کنی». برای این که می‌روی به ذهنت، با ذهن به ذهن می‌شوید.



مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

انسان من‌ذهنی خودش که مرده هست، حواسش به خودش نیست. پس وضعش این‌قدر خراب است، خودش را رها کرده، الآن رفته مردۀ یکی دیگر را رفو می‌کند، وصله‌پینه می‌کند. شما کاری با دیگران ندارید، روی خودتان کار می‌کنید.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

می‌گوید که ای چشم من، ای انرژی من، ای تمام فکرهای من، تو همه‌اش روی دیگران متمرکز بودی و نوحه کردی برای دیگران. یک مدتی هم بنشین به حال خودت گریه کن، کاری با دیگران نداشته باش.

همۀ این سه بیت می‌گوید که شما باید روی خودتان متمرکز بشوید، با دیگران کاری نداشته باشید. وقتی روی خودمان متمرکزیم، به‌طور معجزه‌آسا خواهیم دید که دیگران دارند تغییر می‌کنند.

شما خودتان را تغییر بدهید، خواهید دید که رفتار همسران نسبت به شما به‌تدریج عوض می‌شود. رفتار آدم‌های بیرون عوض می‌شود. رفتار امور عوض می‌شود. توجه می‌کنید؟

اگر شما به‌تدریج از جنس زندگی بشوید، خواهید دید که آدم‌ها و وضعیت‌ها در مقابل شما مقاومت نمی‌کنند، ولی اگر شما بستیزید، جهان در مقابل شما می‌ستیزد. اگر مقاومت کنید، همه‌چیز در مقابل شما مقاومت می‌کند. این طبیعت جهان است. درست است؟

اگر زندگی به شما سخت گرفته، هیچ‌چیز جور در نمی‌آید، برای این‌که شما مقاومت می‌کنید. مقاومتتان را کم کنید، فضا را باز کنید، خواهید دید که لازم نیست شما بروید به یکی بگویید که آقا، خانم من تغییر کردم. آن‌ها فوراً تغییر شما را با مرکز عدم حس می‌کنند، برای این‌که حس خوبی به آن‌ها می‌دهید.

اگر از جنس عدم بشوید، می‌بینید ارتعاش زندگی می‌کنید و همان ارتعاش را در درون مردم به‌وجود می‌آورید. لازم نیست بروید چیزی بگویید، آهای مردم من عوض شدم، من روی خودم کار می‌کنم، خواهش می‌کنم رفتارتان



را عوض کنید. آن‌ها خودشان می‌فهمند. به هر حال همین‌طور این سه بیت را هم می‌خوانیم که یک کمی به خودمان بیاایم.

می‌گوید که

در گوی و، در چهی ای قَلتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال
قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش نغزجایی، دیگران را هم بکَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

پس می‌گوید که کسی که من‌ذهنی دارد، همانندگی دارد، در گودال و چاه است. پس ای بی‌غیرت در گودال و چاه هستی. این را برای کسی می‌گوید که دست از سر دیگران برنمی‌دارد و برعکس آن سه بیت به حال خودش گریه نمی‌کند، خودش را درست نمی‌کند، خودش دائماً زندگی خودش را تخریب می‌کند، ولی می‌خواهد دیگران را درست کند.

بنابراین می‌گوید دست از سبیل دیگران بردار. وقتی که به بستانی رسیدی، اگر فضا را باز کردی، به بهشت رسیدی، آن موقع بیا دامان مردم را بگیر، بکش آن‌جا. می‌گویند آهای مردم من به یک جای خوبی رسیدم، شما هم بیایید، ولی مردم آن موقع خودشان می‌فهمند.

بعد می‌گوید که ای کسی که در حبس به اصطلاح این چهار بعدت هستی و پنج تا حس و شش جهت که «چار و پنج و شش» نشان محدودیت است. حالا این چهار را شما فکر کنید که همین چهار بعد ماست، مثل: جسم و، یعنی



تن ما و فکرهای ما، هیجانات ما و زندگی جسمی ما. در حبس این‌ها هستی می‌گوید، یعنی هنوز به حضور زنده نشدی، به بی‌نهایت خدا زنده نشدی. تو خودت در زندان هستی، جای خوبی هستی، دیگران را هم بگیر بکش. این سه بیت را قبلاً خواندیم:

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیزه‌کن و گران‌فروش است
من غرّه به سُست‌خنده او
ایمن گشتم که او خَموش است
هَش دار که آب زیر کاه است
بحری‌ست که زیر گاه به جوش است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

سُست‌خنده: تبسم، لبخند

پس به‌طور خلاصه زندگی یا خداوند هرچه که ما دعا می‌کنیم، ناله می‌کنیم، می‌خواهیم، همه را می‌شنود، اما چون ستیزه داریم، جلو ما می‌ایستد و ارزان‌فروش نیست. می‌خواهد ما من‌ذهنی‌مان را بدهیم. شما مغرور به لبخندهای او، یعنی به مراد رساندن شما برحسب همانیدگی‌ها نشوید.

نگوید من با پول همانیده بودم، با بدنم همانیده بودم، به‌طرز زیبایی این‌ها را من به اوج رساندم. این‌ها می‌توانند فروبریزند، برای همین می‌گوید «به سُست‌خنده او»، به تبسم‌های او اطمینان کردم و فکر کردم که چیزی نمی‌گوید، من می‌توانم دیگر خاطر جمع باشم، هیچ مسئله‌ای نیست، ولی می‌گوید حواست جمع باشد، «هَش دار» که او آب زیر کاه است، یک‌دفعه می‌بینید کاه را بلند کرد و دریایی‌ست که زیر کاه همانیدگی‌ها به جوش است.

چند بیت مثنوی برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۸)



هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو دل ز اندیشه بدی در پیش او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۹)

داند و خر را همی راند خموش در رُخت خندد برای روی پوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۰)

اندیشه‌خو: دارای طبع و سرشت اندیشه و فکر. کسی که پیوسته در فکر است، اما نه فکر صواب، بلکه خیالات واهی. خر را خموش راندن: کنایه از مماشات کردن

می‌گوید خود زندگی یا هرکسی که به زندگی زنده شده، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده، این شخص ضمیر انسان‌ها را می‌تواند بخواند؛ یعنی می‌تواند بفهمد که در ذهن ما چه می‌گذرد. «هر که باشد»، آدمی مثل مولانا که شیر اسرار است و امیر است، هرچه که ذهن بیندیشد، می‌فهمد.

پس این بیت هم دوباره تأیید می‌کند که خداوند سمیع است و هرچه که شما می‌گویید، می‌شنود. شما هزینه‌اش را نمی‌دهید که به شما نمی‌دهد، اشکال شما دارید. برای همین می‌گوید: «ای دل اندیشه‌خو»، ای دلی که دائماً برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنی، در پیش خداوند یا زندگی از اندیشه بد پرهیز کن.

اندیشه بد هر اندیشه‌ای است که برحسب همانندگی، ما می‌کنیم. هر اندیشه‌ای که من ذهنی می‌کند، بد است. پس دارد به ما می‌گوید که پیش زندگی با من ذهنیات فکر نکن. این همان چیزی است که الآن می‌گفتیم، می‌گفتیم که «بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت».

فهمیدنش خیلی ساده است. شما فرض کن از خواب پا می‌شویم، شروع می‌کنیم به فکر کردن. اول زندگی یا خداوند می‌خواهد از طریق شما فکر کند.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اولش این‌طوری می‌خواهد بشود، ولی به تدریج که ما بیدار می‌شویم و من ذهنی موتورش به‌کار می‌افتد، ما برحسب همانندگی‌ها شروع می‌کنیم به فکر کردن، دیگر زندگی نمی‌تواند. مجال نمی‌دهیم به او؛ یعنی «دل اندیشه‌خو»



مجال نمی‌دهد به زندگی که حرفی بزند، فکری بکند. و گرنه اگر ما «أَنْصِتُوا» را رعایت می‌کردیم، زبان ما او می‌شد و که این شعرها را همه را، آن شعرهای «أَنْصِتُوا» را شما باید حفظ باشید.

پس می‌گوید که او می‌داند، او، نمی‌گوید می‌فهمد، او می‌داند و می‌بیند. «داند و خر را همی راند خَمُوش»، همین چیزهایی است که قبلاً گفتیم. زندگی می‌بیند و می‌داند، ولی چیزی نمی‌گوید. پاس می‌دارد ما را، صبر می‌کند، فضاگشایی می‌کند.

«در رُخت خندد برای روی‌پوش». برای روی‌پوش، یعنی وقتی که ما باطن خودمان را نشان نمی‌دهیم و ظاهر را نشان می‌دهیم. می‌گوید به این لب‌خند شیر، الآن می‌خوانیم، می‌گوید اطمینان نکن.

به عبارت دیگر اگر بخواهیم بگوییم کاربردش چیست، زندگی شما دارد الآن خیلی خوب پیش می‌رود، منتها برحسب همانیدگی‌ها. این خنده شیر است، شیر یعنی خدا یا زندگی که الآن راجع به خنده شیر داریم صحبت می‌کنیم و نگو که او چیزی نمی‌خواهد بگوید، نمی‌درد من را شیر، نمی‌خورد من را، نه. گفت این بحری‌ست که زیر کاه دائماً می‌جوشد.

اجازه بدهید این از داستان شیر و گرگ و روباه است. پس بنابراین می‌گوید که

شیر چون دانست آن وسواسِشان وانگفت و داشت آن دم پاسِشان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۱)

لیک با خود گفت: بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسانِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۲)

مر شما را بس نیامد رایِ من؟
ظَنَّتَن این است در اعطایِ من؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۳)

وسواس: اندیشه بد که بر دل بگذرد.
پاس داشتن: حرمت نگاه داشتن
خسیس: فرومایه، پست
اعطا: بخشیدن



حالا ما آن داستان را نمی‌گوییم، ولی فرض کن رابطه شما با زندگی چیست؟ «شیر» زندگی‌ست، خداست. وقتی وسواس شما را، یعنی پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده را می‌بیند و اشتغال شما را در ذهن و خواستن همانیدگی‌ها می‌بیند و بی‌توجهی شما را می‌بیند، بی‌احترامی شما را به، بی‌ادبی ما را می‌بیند نسبت به خداوند، می‌گوید چه؟ هیچ چیزی نمی‌گوید و «وانگفت و داشت آن دم پاسِشان»، یعنی احترامشان را نگه داشت.

احترام ما را نگه می‌دارد، اما با خودش می‌گوید شما را سزا می‌کنم، یعنی این سزای کارتان را که بی‌ادبی می‌کنید، برای این‌که از وقتی که ما آمدیم خودمان را شناختیم، در ده، دوازده سالگی باید خودمان را زیر نظم زندگی اداره کنیم، نه من‌ذهنی. این ادامه من‌ذهنی بی‌ادبی است، خسیسی است. این‌که ما از خداوند چیزهای مادی می‌خواهیم، اسمش را مولانا گذاشته «خسیسانِ گدا».

«لیک با خود گفت»، یعنی درست دارد می‌گوید که خداوند با خود گفت شما را سزا می‌کنم، شما که رفتار «خسیسانِ گدا» را نمایش می‌دهید.

آیا برای شما خرد من، قضاوت من در این لحظه کافی نیست؟ «مر شما را بس نیامد رای من؟» ای انسان رای من، عقیده من، فکر من، نظم من که تمام کائنات را اداره می‌کنم، برای شما کافی نیست؟ چرا والله!

«ظَنَّتَان این است در إعطای من؟» در مورد بخشندگی من، بی‌نهایت بخشش من، فکرتان این است؟ که خدا نیست، اگر بود این‌طوری نمی‌شد. چرا کار خودت را نمی‌بینی؟ چرا همانیدگی‌ها را نمی‌بینی در مرکز هست؟ چرا نمی‌بینی این همه درد در مرکز هست؟ این همه رنجش، کینه، انتقام‌جویی، عشق به قدرت، عشق به پول، عشق به کنترل، عشق به تأیید و توجه، احترام مصنوعی مردم، چرا پندار کمال و کثافت‌های آن زیر، ناموس تقلبی، این‌ها را چرا نمی‌بینی؟ ای خسیس گدا! مولانا می‌گوید.

«مر شما را بس نیامد رای من؟» فضا را باز کنید، من شما را با قضا و کُن فکان اداره می‌کنم، من که خدای جهان هستم این برای شما کافی نیست؟ فکرتان این فکرهای کوچک است در مورد بخشش من؟ از من می‌خواهید خانه‌تان را بزرگ‌تر کنم؟ از من می‌خواهید همانیدگی‌هایتان را که پرده بین من و شماست بیش‌تر کنم؟ خجالت نمی‌کشید؟! این‌ها را شیر می‌گوید به روباه و گرگ، یعنی خداوند می‌گوید به ما.

**من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟
تو چه کردی با من از خوی خسیس؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴)



من به شما بی‌نهایت فراوانی‌ام را دادم، زندگی ابدی دادم، شما آن موقع با این من‌ذهنی خسیستان ببینید با من چه کردید؟ من را تبدیل به تصویر ذهنی کوچک کردید، بعد آن موقع تمام بلاهایی که در اثر عدم رعایت نظم من، یعنی زندگی سرِ شما می‌آید گردن من می‌اندازید؟ عواقب حماقت خودتان را گردن من می‌اندازید؟

«من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟» گنجِ نفیس فضای گشوده‌شده و خرد کل، عشق و هرچه که زندگی دارد، به ما داده. آفریدگاری، ذوق زندگی، شادی بی‌سبب، زنده بودن، زنده بودن ابدی، دیگر چه می‌خواستید؟ من به شما این‌ها را دادم، تو آن موقع آمدی من‌ذهنی درست کردی از من می‌خواهی خانه‌ات را بزرگ‌تر کنم؟ اتومبیل را فلان مارک بکنم؟ این دعا را برای من می‌کنی تو؟! با این‌ها همانیده شدی؟ این‌ها را پردهٔ بین من و خودت کردی؟

و می‌گوید که

ای خرد و رایتان از رای من از عطا‌های جهان‌آرای من

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۴)

نقش با نقاش چه اسگالدِ دگر؟ چون سگالش اوش بخشید و خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۵)

این چنین ظنِ خسیسانه به من مر شما را بود؟ ننگانِ زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۶)

جهان‌آرا: آرایش دهندهٔ جهان. کنایه از گسترده و جهان شمول.
سگالیدن: اندیشیدن و فکر کردن. به خصوص اندیشهٔ بد.
زَمَن: زمان، روزگار

«ننگانِ زَمَن» یعنی ننگ‌های روزگار، زمان.

ای انسان تمام عقل و عقاید و هرچه که در ذهنتان می‌گذرد از من است، از من گرفتید همه را. و این هم جزو عطا‌های آرایش‌دهندهٔ جهان است، زیباکنندهٔ جهان است. حتی این عقل من‌ذهنی را هم از من گرفتی.



آخر نقش با نقاش چکار می‌تواند بکند؟! شما نقاشید من نقاشم. این‌ها را از زبان زندگی می‌گوید. این اندیشه‌گری را و این فکرها را او می‌بخشد به ما. حالا این من‌ذهنی هم ساخته اوست، فکرهایش هم فکر اوست. چرا نمی‌گذاریم فکر بهتری، جور دیگری عمل کند؟

انصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

من می‌خواهم از طریق شما صحبت کنم، بگذارید صحبت را به عهده من.

پس شما خاموش باشید انصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

شما گوش هستید، من زبان.

چون تو گویی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: انصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

نقش در مقابل نقاش باید حرف بزند؟! چرا تسلیم نمی‌شوی؟ فکر شما این‌طور خسیسانه در مورد من بود؟! از زبان زندگی‌ست به ما. واقعاً با این طرز تفکر که انسان دارد، ننگ تمام خلقت نیست؟! دارد این را می‌گوید مولانا. می‌گوید ما انسان‌ها با من‌ذهنی ننگ تمام خلقت هستیم، یعنی جمادات، حیوانات، نباتات، این‌ها را هم در نظر بگیرید، ما ننگ این‌ها هم هستیم.

بین تمام مخلوقات، ما باید شرمنده باشیم که این‌قدر خسیسانه نسبت به خرد، نسبت به خداوند داریم فکر می‌کنیم که این را ندادی، آن را دادی، چرا به او آن را دادی به من این را دادی؟ درحالی‌که همه این‌ها آفلند و فردا تو می‌میری می‌روی.

چطور ما نمی‌توانیم منظور از آمدن خودمان را بفهمیم؟ و بفهمیم که خب کم و زیاد شدن این همانندگی‌ها چه فرقی می‌کند چقدر باشد؟ چرا ما باید با قدرت این‌همه هم‌هویت بشویم؟ با پول این‌همه همانیده بشویم؟ که ما



برای عشقِ پول، عشقِ قدرت، ویران می‌کنیم! به‌خاطر ناموس، حیثیت بدلی و تقلبی یک من‌ذهنی‌ای که اصلاً وجود ندارد، تمام دنیا را ویران می‌کنیم. آدم‌ها را می‌کشیم، شهرها را ویران می‌کنیم.

«این چنین ظنّ خسیسانه به من» یعنی شما می‌گویید من می‌کنم؟! این قدر کوچکم من؟! این فکر را در مورد من می‌کنید؟! شیر دارد می‌گوید، یعنی خدا دارد می‌گوید به ما. پس چطور به حماقت خودتان، به جهل خودتان، به دید خودتان پی نمی‌برید؟ من چقدر شما را بی‌مراد کنم؟ چقدر به شما لطف کنم؟ چقدر به شما فرجه بدهم؟

این چنین ظنّ خسیسانه به من مر شما را بود؟ ننگانِ زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۶)

زَمَن: زمان، روزگار

و این دو بیت را هم بخوانیم:

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

«مگر تو آیه «کوثر را به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا خشکیده و لب‌تشنه مانده‌ای؟»

می‌گوید مگر تو آیه «کوثر را به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ کوثر یعنی بی‌نهایت فراوانی خداوند که به انسان عطا کرده. چرا پس ما این قدر خشک و تشنه‌ایم؟ از هرچیزی خداوند بی‌نهایت به ما بخشیده، کو پس؟! همین سؤال را می‌کند، پس چرا خشکی و هیچ‌چیز نداری تو؟ تشنه‌ای، پس آب زندگی کو؟ شادی بی‌سبب تو کو؟ خوشبختی تو کو؟ یعنی این‌ها را خدا کرده؟! مولانا می‌گوید «نگانِ زَمَن»، چطور شما نمی‌فهمید؟!

یا مگر فرعونی و، کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

علیل: بیمار، مریض، رنجور، دردمند



«یا مگر فرعونى و، کوثر چو نیل» یا مگر تو من ذهنی داری؟ دید ذهنی داری؟ و کوثر هم مانند رودخانه نیل است که برای فرعونیان خون گشت و تو هم علیلی. پس تو فرعونى چون من ذهنی داری، من از آنور آب را می فرستم مثل نیل، که فرعونیان برمی داشتند خون می شد، قوم موسی برمی داشتند آب بود.

پس کسانی که به زندگی زنده اند، شادی زندگی را می گیرند، خوشبختند. کسانی که من ذهنی دارند، زندگی به آنها خون می شود. اگر خون می شود، تقصیر خودشان است. مرکزشان همانیده هست.

توبه کن، بیزار شو از هر عَدُو کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

تو بیا بنشین عذر بخواه از زندگی، بگو من اشتباه کردم. من چیزها و دردهایم را در مرکز گذاشتم، فرعون شدم و برحسب آنها دیدم. من به نظم و خرد تو توجه نکردم، مرکز را عدم نکردم، من از چیزها زندگی خواستم، من کنترل کردم، من پارک ذهنی درست کردم هرچیزی را با عظم سرجایش گذاشتم، کار نکرد! همه چیز و همه کس را می خواستم کنترل کنم، ببخشید. این یعنی توبه کردم، دارم برمی گردم، فضا را باز می کنم، نظم زندگی ام را می سپارم به تو.

«توبه کن، بیزار شو از هر عَدُو»، عَدُو هر همانیدگی ست، هر شخصی ست که فرعون است. خودش تعریف می کند هرکسی که در کدویش، در شیشه اش آب کوثر ندارد، او عَدُو است. هرکسی که من ذهنی است، عَدُو است. دشمن است.

این ها را هم که شما می دانید دیگر:

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ»

«همانا ما کوثر (خیر و برکت فراوان) را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)

«فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ»

«پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۲)

«إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ»

«که بدخواه تو خود آبتَر است.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۳)

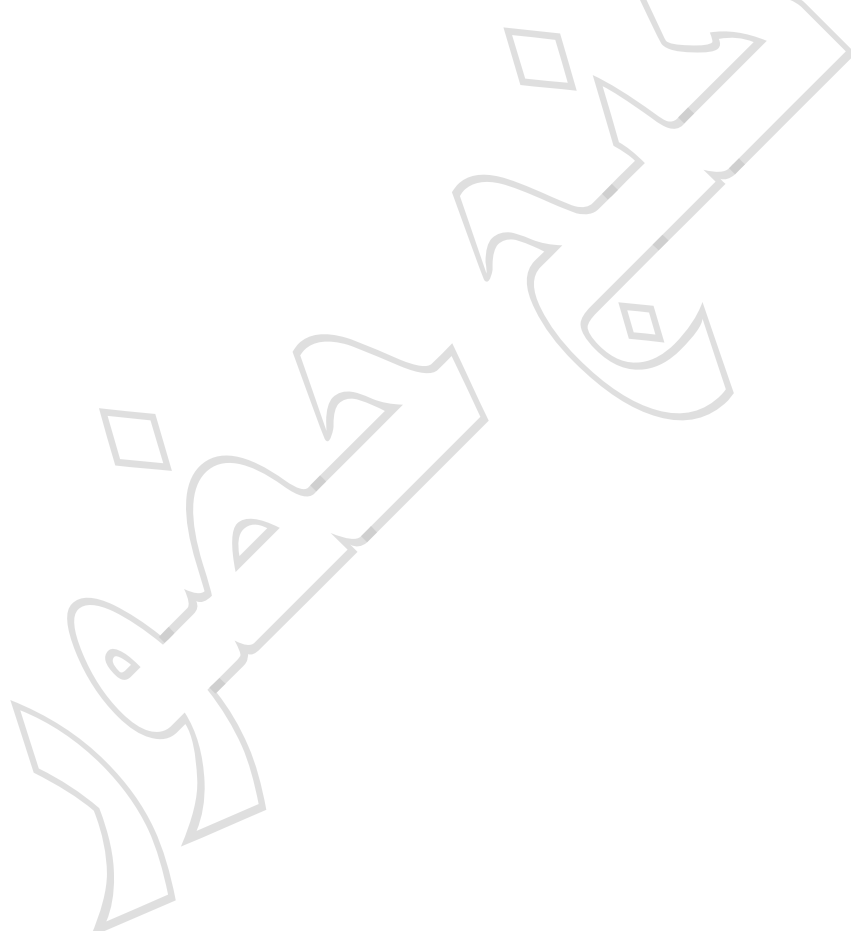
می گوید «همانا ما کوثر یعنی (خیر و برکت فراوان) را»، بی نهایت فراوانی را «به تو»، یعنی انسان «عطا کردیم.»



«پس برای پروردگارت نماز گزار»، یعنی وصل بشو، فضاگشایی کن و مَنّت را «قربانی کن». «که بدخواه تو»، همین من‌ذهنی، «آبتر است» یعنی ناقص است.

اگر شما به این لحظه بیایید و فضا را باز کنید، من‌ذهنی آبتر می‌شود نمی‌تواند کاری بکند. من‌ذهنی ناقص است و عقلش به‌درد نمی‌خورد. پس تو بیا وصل شو و قربانی‌اش کن، که با ابیات امروز هم می‌خواند می‌گوید که «گران‌فروش» است، خداوند گران‌فروش است، باید همانیدگی‌ها را قربانی کنی، یعنی فضا را باز کنی شناسایی کنی بیندازی و او را بیاوری مجدداً. این کار توست و بدان که من‌ذهنی‌ات کاری نمی‌تواند بکند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇





مولانا راجع به این موضوع صحبت می‌کند که رابطه ما با زندگی نباید برحسب عقل و نظم من‌ذهنی باشد. نباید من‌ذهنی که براساس همانندگی‌ها و مقاومت و هشپاری جسمی به‌وجود آمده، راجع به زندگی و اصل ما که از جنس اوست فکر کند.

اگر شما به نظرتان می‌آید که خدا کیست و چیست و در نتیجه اصل من که اوست چیست و کیست، اگر این سؤال را می‌کنید، در این صورت باید ساکت باشید تا به او زنده بشوید. با ذهنتان به این سؤال نباید جواب بدهید. با ذهنتان اگر به این سؤال جواب بدهید، حتماً دارید راجع به یک جسم فکر می‌کنید و بنابراین در ذهنتان به‌سوی جسم خواهید رفت، به‌سوی خدا نخواهید رفت. الآن مولانا همین موضوع را دارد توضیح می‌دهد و در شعرهای قبلی گفت که هرچه که راجع به من شما فکر می‌کنید، این غلط است و این شما را از من دور می‌کند. و این‌جا می‌گوید:

ظَانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السُّوءَ رَا چون منافق سر بیندازم جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۷)

وَارِهَانَمَ چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۸)

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹)

«ظَانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السُّوءَ رَا» یعنی آن‌هایی که درباره خدا فکر می‌کنند و حتماً هم فکر بد می‌کنند، برای این‌که هر فکری در مورد خدا غلط است، برحسب هشپاری جسمی‌ست و یک فکر خسیسانه است.

باید به‌جای فکر کردن راجع به خدا، فضا را باز کنیم به او زنده شویم. تنها چاره‌اش این است. یا اگر شما این سؤال را می‌کنید که من از جنس چه هستم یا من کیستم یا خدا چیست، جواب ندهید و همین‌طوری بمانید تا خودبه‌خود به او زنده بشوید، وگرنه بخواهید با ذهنتان به این سؤال جواب دهید به بیراهه می‌افتید، یعنی می‌افتید به ذهن دیگر و دیگر از ذهن نمی‌توانید بیرون بیایید.

پس، البته این «ظَانِّينَ بِاللَّهِ» مربوط به آیه قرآن است، اگر باشد بله؛ این‌جا:

«وَبُعْدَبِ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السُّوءِ...»

«و مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که بر خدا بدگمانند عذاب کند.»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۶)



«بدگمانند» همین می‌بینید «ظَانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ» همین جاست. معنی‌اش این است که کسانی که راجع به خدا با من ذهنی‌شان فکر می‌کنند، این‌ها حتماً تنبیه می‌شوند؛ تنبیه‌شان هم مولانا همین‌جا الآن می‌گوید چیست. مثل منافق سرشان را جدا می‌کنم. سرشان را جدا می‌کنم نه این‌که سرشان را می‌برم. منظور این است که سرشان از من جدا می‌شود، دیگر به خرد من نمی‌رسند.

این‌طوری هست که ما به محرومیت می‌افتیم. ما درواقع یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که از فکر درست شده، یک خدای ذهنی هم درست می‌کنیم و به‌سوی او می‌رویم یا از او چیزها را می‌خواهیم. این کار را باید کنار بگذاریم. این کار سبب بی‌سری ما می‌شود، یعنی سرِ خرد زندگی از ما جدا می‌شود، مثل منافق.

و می‌گوید که روزگار را از ننگتان می‌رهانم تا برای جهانیان و جهان عبرتی بشود که اگر من موجودی را انتخاب کردم مثل انسان و عشق را به او ارائه کردم و گفتم تو می‌توانی هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوی و این‌طوری کرد با من، تا آیندگان بدانند که این کار را نباید بکنند.

و می‌گوید شیر که نماد خداوندست یا زندگی‌ست با این فکرها که می‌خواهد از ما، سر ما این بلاها را بیاورد، حالا نمی‌گوییم انتقام بگیرد، تبسم می‌کرد.

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹)

پس تبسم‌های شیر عرض کردم، همان‌طور که خودش دارد توضیح می‌دهد، شکوفا شدن برحسب برخی همانیدگی‌هاست که چیزی نمی‌گوید شیر و الآن خودش توضیح می‌دهد.

این دو بیت را برایتان می‌خوانم:

شاد از وی شو، مشو از غیر وی او بهارست و دگرها، ماهِ دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

هرچه غیر اوست، استدراجِ توست گرچه تخت و ملکِ توست و تاجِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

این کلمه «استدراج» یعنی به‌تدریج به‌سوی تباهی رفتن و ما می‌توانیم به‌تدریج به‌سوی زیبایی و خوشبختی و جنس اصلی‌مان برویم البته، ولی مردم معمولاً فضا را می‌بندند و به‌تدریج به تباهی می‌روند.



«شاد از وی شو» یعنی فضا را باز کن، فقط شاد از زندگی بشو. از غیر وی می‌شود همانندگی، یعنی به هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد شاد نشو، فقط به عدم و به او شاد شو، برای این‌که بهار اوست، بهار خداوندست و هرچه که ذهنت نشان می‌دهد دی است، یعنی زمستان است. دیگر واضح است.

می‌گوید هرچه که غیر اوست، «غیر او» هرچیزی‌ست که ذهنمان نشان می‌دهد و برای ما خوشایند است، می‌گوید بدبختی توست. اگر چیزهایی را غیر از وی که ذهن ما نشان می‌دهد به مرکزت می‌گذاری، تو به‌سوی تباهی می‌روی منتها یواش‌یواش، قدم‌به‌قدم، این استدراج است؛ ولو این‌که این یک قدرت سیاسی‌ست، تخت پادشاهی‌ست و هرچیزی که در زندگی به شما جلال و شکوه می‌دهد. این را بگذار کنار، فقط شاد از وی شو. پس ما معنی استدراج را هم فهمیدیم. و:

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹)

این را هم فهمیدیم. استدراج را هم فهمیدیم و فهمیدیم که من‌ذهنی درباره‌ی خدا نباید فکر کند، هر فکری بکند غلط است و ما را به بی‌راهه می‌برد.

و این سه بیت هم برایتان بخوانم، می‌گوید:

عزم‌ها و قصدها در ماجرا گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

ور به کلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

طمع: زیاده‌خواهی، حرص، آز
امل: آرزو



کاربرد این سه بیت چیست؟ این است که ما به صورت هشیاری آمده‌ایم به این جهان، آمدیم همانند شدم یک من ذهنی درست کردیم. زندگی ما را رها نکرده، گفت مثل یک دریایی ست خروشان زیر این کاه و چجوری عمل می‌کند؟ در این ماجرای همانیدن و جدا شدن، وقتی عزم می‌کنیم، قصد می‌کنیم با ذهنمان، گاه‌گاهی به نتیجه می‌رسیم. می‌گوییم بروم مدرک بگیرم، می‌روم می‌گیرم، بروم خانه بخرم، خانه می‌خرم. «گاه‌گاهی راست می‌آید تو را» یعنی تو به آن نائل می‌شوی. وقتی نائل می‌شوی به این هدف‌های مادی، به طمع آن با من ذهنیات نیت می‌کنی. نیت می‌کنی دوباره می‌گویی این یکی را هم بروم به دست بیاورم، این یکی را هم بروم به دست بیاورم، ولی این دفعه نیت تو را می‌شکند.

پس چکار دارد می‌کند؟ بعضی موقع‌ها می‌گذارد تو به نتیجه برسی، بعضی موقع‌ها شما را ناموفق می‌کند. آن موقعی که ناموفق می‌شوید شما، شروع می‌کنید به شکایت کردن و فکر می‌کنید که این دفعه بلد نبودید، بدشانس بودید. می‌گوید نه، یک نیروی برتری را ببین روی تو دارد کار می‌کند.

اگر از اول می‌آمد به کلی تو را بی‌مراد می‌کرد، می‌خواستی خانه بخری نمی‌شد، مدرک بگیری نمی‌شد، ازدواج کنی نمی‌شد، نمی‌دانم هر کاری که می‌خواستی بکنی نمی‌شد، در این صورت ناامید می‌شدی و آرزو نمی‌کردی. پس مرتب با من ذهنی مان آرزو می‌کنیم، بعضی موقع‌ها می‌گذارد انجام بشود، بعضی موقع‌ها می‌شکند که بگوید من این‌جا هستم، به من توجه کن. تو باید نظم دیگری را، عقل دیگری را به کار بیندازی، نه این عقل من ذهنی را، چیزی را به دست بیاوری براساس آن بخواهی پندار کمال درست کنی، این راحت این نیست.

می‌بینی که بعضی موقع‌ها هر کاری می‌کنی نمی‌شود، پس بدان که من این‌جا هستم. من یعنی خداوند یا زندگی، درست است؟ و اگر انسان واقعاً تأمل کند، حزم داشته باشد، می‌فهمد:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

اگر ما خردمند باشیم، می‌گوییم حالا که بی‌مراد شدم، می‌خواستم به این چیز برسیم نرسیدم، این همه هم ناراحت شدم، این‌جا یک پیغامی هست. پیغام این است که یک خرد بزرگی مثل این‌که دارد من را اداره می‌کند، به من می‌گوید که این انتخاب‌های من ذهنی را رها کن، از یک خرد بزرگ‌تری، علم بزرگ‌تری که از درونت می‌آید آگاه بشو.

پس عاشقان در اثر بی‌مرادی، وقتی به مراد نرسیدند، فهمیدند که عقل من ذهنی‌شان عقل اصلی نیست یک عقل دیگری هست. پس از مولای خویش یعنی خداوند و زندگی خبردار شدند. و همین‌طور پس از آن:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنوای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)



قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

بعد از آن هر موقع بی‌مراد شدند و حتی مراد هم طبق نظم زندگی درآوردند. دیدند که نمی‌خواهد با یک چیزی هم‌هویت بشوند بخواهند، می‌توانند بدون همانیدن بخواهند. ولی هر موقع بی‌مراد شدند، فضا را باز کردند و این بی‌مرادی آن‌ها را به یاد خداوند انداخت، عقل بزرگ انداخت و در نتیجه راهنمای بهشت شد، فضا باز شد آن‌ها وارد بهشت شدند. بهشت فضای گشوده‌شده درون ماست که در آن‌جا همانیدگی وجود ندارد، عشق و خرد زندگی ما را اداره می‌کند.

و این حدیث را هم که هزاران بار خوانده‌ایم:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

«بهشت در چیزهای ناخوشایند» یعنی وقتی بی‌مراد می‌شوی، درد هشیارانه بکش و حزم داشته باش، تأمل داشته باش که من چرا این قدر ناراحتم؟ من می‌خواستم با این خانم یا آقا ازدواج کنم نشد، که من خیلی ناراحتم. این‌جا یک پیغامی هست. پیغام این است که من با او همانیده بودم، من درد هشیارانه می‌کشم و عقل بزرگ را پشت این می‌بینم و قبول می‌کنم و آن عقل را می‌آورم به زندگی‌ام. می‌فهمم که الآن همانیده بودم که این‌همه درد می‌کشم. از همانیدگی است این درد، از همانیدگی است این پرده، این همین همانیدگی پوشش خداست، پوشش دریاست. گفت دریا زیر این دارد می‌جوشد.

«دوزخ در شهوات» یعنی شما همانیده بشوی، به آن برسی و شهوت بورزی و از آن شیرۀ زندگی بکشی، این دوزخ است. یواش‌یواش، به‌تدریج، امروز «استدراج» را هم خواندیم، به‌تدریج داریم می‌رویم به‌سوی تباهی. اگر شما می‌خواهید به چیزهایی که گذاشتید در مرکزتان یکی‌یکی برسید و از آن شیرۀ بکشید، دارید می‌روید به‌سوی دوزخ، شهوت می‌ورزید به آدم‌ها و چیزها. باید مرکز را خالی کنید، با آدم‌ها و حتی چیزها از روی زندگی به زندگی عمل کنید، زندگی به زندگی عمل کنید. زندگی بیناست.

پیش‌بینا، شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطابِ أَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

ولی این زندگی در این لحظه می‌بیند، شما نبین. برای همین می‌گوید این آیه «أَنْصِتُوا» آمده. خاموش باشید تا قرآن شما خوانده شود. خاموش باشید که زندگی شما را بخواند.

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند

ور راه نمی‌دانی، در پنجه رَه‌دانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲)



اگر نامه‌ات را نمی‌توانی بخوانی، خداوند نامه‌ات را می‌خواند. راه را نمی‌دانی؟ در کف دست رهدان هستی، یعنی زندگی هستی.

و این دو بیت هم خوانده‌ایم:

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ
همه می‌گوی و مزن دم ز شه‌نشاہِ شهیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

این‌ها را می‌خوانم که بفهمیم که مولانا می‌گوید شما با من ذهنی‌تان در مورد خدا حرف نزنید. بس کن، خاموش باش، این زنگوله من ذهنی را به صدا دریاور که ما کوه هستیم، انعکاس صدا نیستیم که صدا است، «که کُهم من، نه صدایم». پس انعکاس صدای زندگی در کوه ذهنی ما همین آواز جرس است، زنگوله شتر است، خر است. ما قلم دست خداوند هستیم و صدای قلم روی کاغذ نیستیم.

پس می‌گوید «فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ» یعنی هی جمله بساز و آهنگ بساز و حرف بزن، هرچه می‌خواهی بگو، ولی از خداوند حرف نزن. چرا؟ به محض این‌که بگویی زندگی از جنس چیست، اگر بخواهی جواب بدهی به بی‌راهه می‌افتی، چون جوابش را باید با ذهنت بدهی. ذهنت نمی‌تواند خداوند را بفهمد، زندگی را بفهمد، پس باید به او زنده بشوی.

الآن بقیه مثنوی شیر را برایتان می‌خوانم.

مال دنیا شد تبسم‌های حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰)

فقر و رنجوری به است ای سَنَد
کآن تبسم، دام خود را بر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱)

خَلَق: زنده، کهنه، پوسیده
سَنَد: تکیه‌گاه، شخص مورد اعتماد



می‌گوید مال دنیا، همانندگی‌ها وقتی شکوفا می‌شوند این‌ها تبسم‌های خداوند است. پس این تبسم‌های خداوند را ما باید به اصطلاح جدی بگیریم که هیچ‌چیز نمی‌گوید. یعنی چه؟ یعنی وقتی شما می‌بینید به لحاظ همانندگی‌ها شکوفا می‌شوید، بدنتان قوی می‌شود، جوان می‌شود، زیبا می‌شود، همه تحسین می‌کنند، یک دفعه مثلاً بیزینس (business) می‌زنید موفق می‌شوید، تحصیلات می‌کنید یا علم به دست می‌آورد مردم احترام می‌گذارند، این‌ها تبسم‌های حق است، اگر، اگر همانیده هستید. اگر نیستید که هیچ. اگر مرکزتان عدم است، زنده به زندگی هستید، زنده به خدا هستید. ولی اگر این‌ها هنوز آن‌جا هستند ولی شکوفا دارند می‌شوند می‌گوید که مغرور نباش. پشت‌گرم به این نباش که اوضاع خوب است، این اوضاع می‌تواند بهم بریزد. می‌گوید ما را مست و مغرور و پوسیده کرده، تباه کرده. «خَلَقَ» یعنی در این‌جا تباه، کهنه.

بعد «فقر و رنجوری» یعنی مرکز خالی و درد کشیدن برای خالی کردن مرکز به نفع است ای تکیه‌گاه. «سَنَد» یعنی تکیه‌گاه. و واقعاً ما به لحاظ هشیاری چون از جنس خدا هستیم، تکیه‌گاه هستیم. «آن تبسم» یعنی شکوفا شدن همانندگی، حتماً تو را بدبخت می‌کند، دام خودش را درست می‌کند، یعنی عاقبت شما را به دام می‌اندازد. پس بنابراین به خنده‌های زندگی که به صورت شکوفا شدن همانندگی‌ها به ما رو می‌کند نباید ما را گیج کند و مغرور کند و مست کند. باید چند بار این‌ها را خودتان بخوانید، خوب متوجه بشوید.

راجع به «استدراج» خواندیم، این هم یک آیه دیگری است:

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

پس می‌بینید که این‌جا که می‌گوید «کآن تبسم»، دام خود را بر کُند» یعنی اگر شما به خاطر شکوفا شدن یک همانندگی مغرور می‌شوید، دارید می‌افتید به دام. اشاره می‌کند به تدریجاً به سوی تباهی رفتن. یعنی هرکسی که به موقع مرکزش را عدم نمی‌کند، به سوی زندگی رو نمی‌آورد، به خاطر شکوفا شدن همانندگی‌ها آن‌ها را نگه می‌دارد، پُر می‌دهد و می‌رود به بی‌هوشی آن‌ها، به تدریج به سوی تباهی خواهد رفت. این بود «استدراج» که دو بیت هم برایتان خواندم. پس:

پی‌پایی می‌بر از دوری ز اصل تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

یک جور تدریج هم همین است که شما فضا را باز کنید و به تدریج، یواش‌یواش به وسیله فضاگشایی این رگ انسانی ما، ما را ببرد به سوی وصل با خداوند. فضاگشایی پیایی، پیایی، پیایی، اگر وصل نیستیم، از اصل یعنی خداوند دوریم، تا این رگِ مردی، «رگِ مردی» همین هشیاری است، رگ انسانیت است، ما را ببرد به سوی وصل با زندگی.

و همین‌طور این سه بیت را برایتان می‌خوانم:



هرکه را فتح و ظفر پیغام داد پیش او یک شد مُراد و بی مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

هرکه پایندان وی شد وصل یار او چه ترسد از شکست و کارزار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات فوت اسب و پیل هستش ترهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ظفر: پیروزی، کامروایی

پایندان: ضامن، کفیل

ترهات: سخنان یاوه و بی ارزش، جمع ترهه. در اینجا به معنی بی ارزش و بی اهمیت.

توجه می‌کنید؟ هرکسی فضاگشایی کرد و پیروزی به او پیغام داد. این فضاگشایی و دسترسی به خرد زندگی، وصل شدن به زندگی، بسیار بسیار مهم است، چون ما از نظم من‌ذهنی خارج می‌شویم.

می‌گوید هرکسی فضاگشایی بکند و پیروزی به لحاظ وصل شدن به زندگی به او پیغام بدهد، یعنی زندگی به او پیغام بدهد، این‌که در این جهان به مراد برسد یا نرسد یکی است. شما دیگر به مراد برسید نرسید برایتان مهم نیست. اگر نرسید می‌فهمید که به نفعتان بوده که نرسیدید. یک توکل کامل دارید که این نظم زندگی است و لزومی ندارد من به آن چیزی که می‌خواستم برسم، برسیم.

اگر «وصل یار» ضامن یکی شد، پس مولانا دارد می‌گوید که ضمانت را فقط وصل شدن به خداوند هست که ایجاد می‌کند. «پایندان» یعنی ضمانت کردن، ضمانت. «هرکه پایندان وی شد وصل یار» اگر شما به زندگی وصل شدید و زندگی ضمانت کرد پیروزی شما را، شما دیگر از «شکست و کارزار» چرا می‌ترسید؟ خداوند با خرد گُلش ضمانت کرده.

و شما می‌دانید که با خرد زندگی، با فضاگشایی پیروز خواهید شد؛ بنابراین به لحاظ من‌ذهنی اگر مات بشوید، هیچ اشکالی ندارد. «چون یقین گشتش که خواهد کرد مات»، یک شطرنج‌باز اگر یقین داشته باشد طرف را مات می‌کند، بنابراین حالا اسب و پیلش را از دست بدهد برایش مهم نیست. پس اسب و پیل نماد همانیدگی‌ست.



شما نمی‌آیید بگویید که این را می‌خواستیم به آن نرسیدیم یا این را از دست دادیم، شما فقط فضا را باز می‌کنید وصل می‌شوید، یقین دارید که پیروز خواهید شد، برای این‌که خرد زندگی و نظم زندگی، شما را دارد دیگر اداره می‌کند، نه عقل من‌ذهنی. اگر عقل من‌ذهنی شما را اداره می‌کند، باید احتیاط کنید، بترسید.

پس می‌بینید که مولانا دارد ما را از آن به اصطلاح انقباض، از آن کنترل، از آن چسبیدن به قدرت، قدرت هرکسی یک قدرتی یک جایی دارد. یک خانم خانه‌دار او هم قدرت دارد، می‌تواند یک سری چیزها را در پارک ذهنی‌اش بگذارد و کنترل کند، هم خودش را بدبخت کند هم دیگران را، ولی اگر فضا را باز کند، این فتح و ظفر از درون به او پیغام بدهد، خداوند پیغام بدهد به او، دیگر به مراد ذهنی‌اش برسد، نرسد، برایش مهم نیست.

خب این‌ها برمی‌گردد به همین داستان شیر و ابیات اول غزل و کل غزل. و:

چون صفا بیند، بلا شیرین شود خوش شود دارو، چو صحت‌بین شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۸)

بُرد بیند خویش را در عینِ مات پس بگوید: اُقْتُلُونی یا ثِقَات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹)

اُقْتُلُونی یا ثِقَات: ای یارانِ مورد اعتماد مرا بکشید.

وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، همانندگی را می‌شناسیم و می‌اندازیم و نابی و صفا و وصل شدن به زندگی را می‌بینیم، آن موقع این بلا و این درد هشیارانه شیرین می‌شود.

وقتی انسان می‌بیند حالش دارد خوب می‌شود، بنابراین دارو برایش شیرین می‌شود، دارو را می‌تواند تحمل کند؛ دارد مریض را مثال می‌زند. مریض می‌بیند این دارو تلخ است، ولی می‌خورد روزبه‌روز حالش بهتر می‌شود، می‌چسبد به دارو، دارو را رها نمی‌کند؛ دارو هم در این مورد فضاگشایی‌ست و باختن برحسب من‌ذهنی.

توجه کنید، علت مقاومت ما باختن برحسب من‌ذهنی‌ست. من‌ذهنی با عقلش نمی‌خواهد بازنده باشد، در هیچ چیز نمی‌خواهد بازنده باشد. بازنده بودن من‌ذهنی به پندار کمال برمی‌خورد، ناموس را پایین می‌آورد. هیچ من‌ذهنی‌ای نمی‌خواهد ببازد، می‌خواهد بگوید این آقا یا خانم همیشه برنده‌اند، این بدبختی است، همیشه برنده‌اند نسبت به همانندگی‌ها.

برندگی ما ممکن است بستگی به این دارد که چقدر از لحاظ من‌ذهنی بازنده هستیم. خیلی جاها شما بازنده هستید، ناراحتید، ولی در عین حال زندگی شما را دارد برنده می‌کند، بعد از چند سال معلوم می‌شود که این چیز را که می‌خواستید



به دست بیاورید، چقدر خوب شد به دست نیاوردید. یک پستی را می‌خواستند به شما بدهند، نشد به شما بدهند، بعد از ده سال می‌بینید چقدر خوب بوده این به شما ندادند، یکی دیگر گرفت و چقدر بدبخت شد.

پس:

بُردِ بیند خویش را در عینِ مات پس بگوید: اُقْتُلُونی یا ثِقَات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹)

در عین حال که نسبت به من ذهنی مات می‌شود و عقل من ذهنی اعتراض می‌کند و زیر درد است، بُرد را می‌بیند که نسبت به درون فضا دار می‌شود، فضا باز می‌شود، روز به روز این داروی خرد کل می‌آید مسائلش را حل می‌کند، پس می‌گوید که: «ای یاران مورد اعتماد مثل حلاج، من را بکشید». آهای مردم کمک کنید نسبت به من ذهنی من بمیرم، من می‌خواهم بمیرم نسبت به من ذهنی.

اُقْتُلُونی یا ثِقَات: ای یارانِ مورد اعتماد مرا بکشید. و همین‌طور این بیت را هم خوانده‌ایم:

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است پس برونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صُنْع: آفرینش

یادآوری می‌کنم. کارگاه آفریدگاری خداوند این است که در این لحظه شما اقرار کنید به همانیدگی، این که من درد دارم، باید عوض بشوم، نیستی است، بیرون آن ارزشی ندارد. بیرون آن درون من ذهنی است، پندار کمال است که من هیچ اشکالی ندارم که کارگاه شیطان است.

و:

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

پس بنابراین نیستی ما، اعتراف ما به عیب‌هایمان، آینه خداوند است، هستی واقعی است. بنابراین ما دائماً باید به لحاظ مقاومت و قضاوت صفر بشویم که می‌گوید «نیستی بر» که بتوانیم ببینیم. باید فضاگشا باشیم، عیب‌هایمان را ببینیم، «نیستی بر، اگر ابله نیستی». اگر آدم ابله باشد، هستی‌اش را بلند می‌کند، می‌گوید من می‌دانم.



پس هر لحظه ما پندار کمال را صفر می‌کنیم، در نتیجه «نیستی» می‌بریم. هر لحظه ایرادهایمان را می‌بینیم، «نیستی» می‌بریم. و این بیت اول غزل چه می‌گفت؟ بیت اول غزل می‌گفت که:

آن خواجه اگرچه تیزگوش است استیزه‌کن و گران‌فروش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

پس ما الآن یواش‌یواش داریم قبول می‌کنیم که ما واقعاً کارگاه خداوند نبودیم، ما ارزان می‌خواستیم بخریم، ما چون مقاومت داریم، به اندازه‌ای که ما مقاومت داریم، زندگی در مقابل ما مقاومت دارد.

علت این‌که خداوند نمی‌تواند به ما کمک کند، نه این‌که ناله‌های ما را نمی‌شنود، برای این‌که ما کمک را نمی‌پذیریم، چون با عقل من‌ذهنی‌مان پیش می‌رویم. شما نگوئید نمی‌بیند، نمی‌شنود، وجود ندارد. شما ببینید که آینه خدا نیستی شماست، یعنی شما نباید حرف بزنید، فقط فضا را باز کنید وصل بشوید.

تمام این بیت‌ها را که خواندیم، گفت خداوند ضامن شماست، همه‌اش مربوط به وصل بود که شما می‌توانید وصل بشوید یا نه. می‌گفت حرف نزن راجع به زندگی، به آن زنده بشو.

شیر حوصله دارد، یعنی خداوند حوصله دارد، صبر دارد، فضاگشاست، تبسم‌های شیر فضاگشایی‌اش هم هست تا ما بفهمیم.

حالا ما الآن فهمیدیم که اگر خداوند به ما کمک نمی‌کند، ما نمی‌گذاریم، تقصیر ماست نه تقصیر او. ان شاء الله که فهمیدیم دیگر.

اجازه بدهید راجع به کاه و دریا که زیر کاه بود، مطلبی بخوانیم:

چو آب آهسته زیر که درآیم
به ناگه خرمن که در ربایم

چکم از ناودان من قطره قطره
چو طوفان من خراب صد سرایم

سرا چه بُود؟ فلک را بر شکاف
ز بی‌صبری قیامت را نپایم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)



فلک را بر شکافم: اشاره به آیه ۱ سورة انشقاق (۸۴)
پاییدن: منتظر شدن، چشم به راه بودن

دارد راه زندگی را به ما نشان می‌دهد. عرض کردم در روستاها می‌بینید موقع خرمن همه‌جا کاه است دیگر، باد می‌آید کاه را همه‌جا می‌برد و آب می‌آید زیر کاه، یک‌دفعه کاه را بلند می‌کند؛ می‌گوید ما هم باید این‌طوری باشیم. مانند آب به‌صورت هشیاری خالص، زیر کاه هم می‌آیم، کاه من‌ذهنی است، همانندگی‌هاست.

«چو آب آهسته» یواش‌یواش زیر کاه هم می‌آیم. «به ناگه» وقتی زیر کاه آب زیاد شد، وقتی شما فضا را باز کردید و قطره‌قطره هشیاری خالص از همانندگی‌ها آزاد شد، زیر کاه دارد جمع می‌شود و شما به‌صورت انباشتگی این آب یا هشیاری، الآن هرچه بیشتر می‌شود می‌توانید ذهنتان را ببینید، می‌شوید هشیاری ناظر. منتها این قطره‌قطره باید زیاد بشود. شما نگویید با فضاگشایی و آزاد شدن هشیاری از یک همانندگی چه فایده دارد؟ این فایده را دارد:

چو آب آهسته زیر کاه درآیم به ناگه خرمن کاه دربرآیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)

یک‌دفعه این‌قدر هشیاری از همانندگی‌های شما در اثر فضاگشایی آزاد می‌شود که وقتی زیادتر شد، کاه را می‌آورد بالا، یعنی شما می‌شوید دیگر آب زیر کاهتان.

این چجوری انجام شد؟ چکیدید شما از ناودان هشیاری قطره‌قطره، وقتی انباشته شد به او زنده شدید، وقتی دیگر می‌توانید به‌صورت هشیاری ناظر ذهنتان را ببینید، وقتی به‌صورت هشیاری ناظر می‌توانید زندگی را در همه مردم ببینید، زندگی را می‌بینید و ذهنتان را هم می‌بینید، آن موقع نه‌تنها این ساختمان پوشالی من‌ذهنی‌تان را خراب می‌توانید بکنید، مال همه را هم می‌توانید خراب کنید مثل مولانا.

مولانا این ساختمان پوشالی من‌ذهنی ما را خراب می‌کند یا نمی‌کند؟ اگر نمی‌کند به‌خاطر این‌که شما به‌اندازه کافی زحمت نمی‌کشید، همان بیت اول، مُفَت نیست، قانون جبران را انجام نمی‌دهید.

اتفاقاً یک بیتی هست در غزل می‌گوید انسان مثل یک چنگ است، اگر دست خداوند افتاد دائماً می‌خروشد. اگر شما دائماً نمی‌خروشید و دنبال این کار نیستید، هنوز در چنگ خداوند نیستید. شاید به‌خاطر دست‌آوردهای مادی دارید این برنامه را می‌بینید.

چکم از ناودان من قطره قطره چو طوفان من خراب صد سرآیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)



مثل طوفان خانه‌های ذهنی را من خراب می‌کنم، همه را. «صد سراییم» یعنی سراهای زیاد، خانه‌های زیاد.

«سرا چه بُود؟»، می‌گوید خانه چیست؟ یعنی من‌های ذهنی چیست؟ که من‌های ذهنی فوراً می‌فهمند و خودشان خراب می‌کنند. این‌که ما، می‌گوییم نمی‌دانیم و نمی‌فهمیم و خراب نمی‌کنیم هنوز من‌ذهنی را نگه داشتیم، به اندازه کافی کار نکردیم یا به حرف مولانا گوش نمی‌دهیم. این ابیات را به اندازه کافی تکرار نمی‌کنیم.

«سرا چه بُود؟ فلک را بر شکافم»، می‌گوید سرا چیست؟! من این آسمان درونم را می‌شکافم و یک جهان دیگری می‌سازم، یک آسمان بزرگ را مال خودم می‌کنم. من این قدر بی‌صبرم که تا قیامت صبر نمی‌کنم، قیامت من این لحظه است، «ز بی‌صبری قیامت را نپایم»، نمی‌ایستم تا قیامت. یعنی آن قیامت بزرگ همه به خداوند زنده می‌شوند، من همین الآن زنده می‌شوم، چجوری؟ با باز کردن فضا.

و به این آیه هم توجه کنید:

«إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ.»

«چون آسمان شکافته شود.»

(قرآن کریم، سوره انشقاق (۸۴)، آیه ۱)

پس این لحظه قیامت است، شما آسمان درون را می‌شکافید و یواش یواش که قطره قطره می‌چکید دارید آسمان درون را باز می‌کنید. یک دفعه این آسمان بی‌نهایت مال شما می‌شود، این‌ها را دیگر شما می‌دانید.

بلا را من علف بودم ز اوّل
ولیک اکنون بلاها را بلایم

ز حبسِ جا میا با دل رهایی
اگر من واقفم که من کجایم

(مولوی، دیوان شمش، غزل ۱۵۲۴)

علف: مجازاً خوراک، آذوقه
میا با: میا باد، نیابد

وقتی آمدیم در ذهن من‌ذهنی درست کردیم امروز نشان دادم، درواقع زندگی ما را بلاها می‌بلعیدند. اصلاً کار انسان‌های من‌ذهنی چیست؟ نیروی زندگی را تبدیل به درد می‌کنند. «بلا را من علف بودم ز اوّل»، وقتی وارد این جهان شدم من‌ذهنی درست کردم، دردهای من زندگی من را می‌خوردند، من علف بلا بودم، اما الآن چه؟ الآن که فضا را باز کردم، «ولیک اکنون بلاها را بلایم»، بلاها همان دردها که زندگی من را می‌خوردند، من بلای آن‌ها هستم برای این‌که آن‌ها را می‌گیرم می‌خورم.



«ولیک اکنون بلاها را بلایم»، وقتی ناظر شدم، به حضور زنده شدم و دردهایم را دیدم، دیدم این دردها به درد من نمی‌خورند، این‌ها موقعی که من ناآگاه بودم ایجاد شده‌اند. هر لحظه موضوع و چالشی که بین من و مردم پیش می‌آمد تمام می‌شده، من تمام نکردم. این رنجش‌های من درواقع موضوعات تمام‌نشده هست که به‌علت اشتباه من بوده، دیگر رنجش نمی‌ماند، کینه نمی‌ماند، شهوت چیزها نمی‌ماند.

«ولیک اکنون بلاها را بلایم»، شما خب این امتحان را بکنید، آیا شما بلای دردهایتان هستید یا دردهایتان شما را می‌خورند؟

می‌گوید که من نمی‌دانم کجا هستم، چون در ذهن است که آدم می‌داند در چه وضعیتی است و این زمان روان‌شناختی درواقع وضع ذهن را نشان می‌دهد. ذهن هم برحسب وضع همانیدگی‌ها یک حالی برای شما درست می‌کند. این خوب نیست. «ز حبس جا میابا»، میابا یعنی میابد، دعایی است. می‌گوید اگر من الآن می‌دانم کجا هستم، اگر می‌دانم، دراین‌صورت از حبس ذهن، از «حبس جا»، دل من رهایی پیدا نکند، یعنی نخواهد کرد. به‌عبارت دیگر وقتی فضا را باز می‌کنید شما، شما از ذهن خارج می‌شوید نمی‌دانید کجا هستید، نمی‌دانید وضعتان چیست، نمی‌دانید حالتان چیست، ولی چون تبدیل به خود زندگی شدید و زندگی هم از جنس شادی است شما شاد هستید، آرام هستید، خردمند هستید، عشق دارید، زنده هستید. پس لزومی ندارد با ذهن موقعیت خودتان را بسنجید خب من الآن حالم خوب است یا نه؟ بنشینم ببینم حالم خوب است یا نه، این ذهن است. در چه وضعیتی هستیم؟ پولم چه؟ خانه‌ام چه؟ مستغلاتم چه؟ در کجا هستیم؟ خب این ذهن است. ولی کسی که فضا را باز می‌کند و این آسمان باز شد، دیگر نمی‌داند کجاست، لزومی ندارد بداند در چه وضعی است، برای همین می‌گوید:

ز حبس جا میابا دل رهایی اگر من واقفم که من کجایم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)

پس شما واقف نیستید کجا هستید در حضور. توجه کنید این چیزهایی که مولانا می‌گوید، اساس تبدیل است. شما این‌ها را اگر در ذهن بخواهید ادایش را دربیابید، نمی‌شود. این‌ها راهنمایی‌ست قلاووزی‌ست برای تبدیل ما، شما باید تبدیل بشوید. همه این صحبت‌ها را می‌کنیم ما که بگوییم این عقل من ذهنی به درد نمی‌خورد، هر لحظه که پیشرفت شما را اندازه می‌گیرد این غلط است.

شما می‌گویید من پیشرفت نکردم، چرا می‌گویید؟ برای این‌که با ذهنتان اندازه می‌گیرید، ولی ذهنتان معیارش پیشرفت همانیدگی‌هاست. اگر همانیدگی‌هایتان زیاده‌تر می‌شد، می‌گویید این گنج حضور خوب است من پیشرفت کردم، ولی اگر چهار، پنج‌تایش را انداختید ذهنتان می‌گوید بابا بدبخت شدی. پس از ذهنت نپرس. این بیت مهم است می‌گوید از ذهنت نپرس، با ذهنت نخواه تو را ارزیابی کند، پیشرفت را با ذهنت مسنج.



علف یعنی مجازاً خوراک، آذوقه. میابا: میاباد، نیابد.

هرجا که روی هوش است مفتاح اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

یا «قفلِ هوش است»، هردو را می‌توانیم بخوانیم.

در روی تو بنگرد، بخندد مغرور مشو که روی پوش است هر دل که به چنگ او درافتاد چون چنگ همیشه در خروش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

مفتاح: کلید

روی پوش: ظاهرسازی، پوشاندن باطن

می‌گوید که انسان به هرجا برود، با هر وضعیتی با هر چالشی روبه‌رو بشود در این جهان، کلیدش هشیاری حضور است، باید فضاگشایی کند. «هرجا که روی»، هر وضعیتی که برخورد کنی، هوش حضور هست مفتاح. «اینجا چه کنی؟» یعنی در این ذهن چکار کنی، چکار می‌توانی بکنی در ذهن، که این ذهن قفل آن یکی هوش است یعنی هوش اصلی است. یا این‌جا، قفل، هوش است یعنی هوش من‌ذهنی؛ می‌توانیم این‌طوری معنی کنیم هوش من‌ذهنی که هوش جسمی هست، هشیاری جسمی هست، این قفلِ هوش است، یعنی قفلِ آن هوش است.

ما هر لحظه به‌جای کلیدی که هر دری را باز می‌کند در زندگی‌مان، به‌جای آن، قفلش را به‌کار می‌بریم، درواقع قفل می‌کنیم. به وضعیت‌های زندگی که می‌رسیم مولانا دارد می‌گوید فضا را باز کن، این فضای گشوده‌شده کلید توست. خردی که از آن‌جا می‌آید، فکری که از آن‌جا می‌آید، آن‌صنع، آفریدگاری که از آن‌جا می‌آید برای تو، این کلید را به دست تو می‌دهد. این لحظه چکار کنیم؟ باید فضا را باز کنیم، نمی‌توانیم یک رفتار پیش‌ساخته در ذهنمان داشته باشیم که در این وضعیت این کار را می‌کنم، در این وضعیت این کار را می‌کنم. همسرم این را گفت، این را می‌گویم. بچه‌ام این را گفت، این را می‌گویم. نه، این‌ها قفل هستند.

شما همیشه باید فضا را باز کنید ببینید از این فضای گشوده‌شده چه کلیدی می‌آید. از قضا و کُن‌فکان، از صنع خداوند چه چیزی می‌آید. به‌عبارت دیگر فکر مربوط به این وضعیت را، این لحظه از طریق شما زندگی باید بکند و زندگی هم بیناست اگر شما خاموش باشید.



پیشِ بینا، شد خموشی نفع تو بهرِ این آمد خطابِ اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اگر هوش جسمی خودمان را که عقل من ذهنی است به کار نبریم، زندگی از طریق ما فکر می‌کند یعنی صنّع. و درعین حال ما با نیستی‌مان، کارگاهِ صنّع خداوند هستیم.

کارگاهِ صنّع حق، چون نیستی است پس بُرونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

این ابیات مهم هستند که شما حفظ باشید. توجه کنید نیستی ما تواضع نیست، تواضع نمی‌رساند قضیه را، شما بگویید من افتادگی دارم. یک من ذهنی افتاده هم داریم ما، که افتادگی دارد، ولی به درد نمی‌خورد. شما وقتی حقیقتاً فضا را باز می‌کنید عیب‌های خودتان را می‌بینید. عیب‌های شما را ناامید نمی‌کنند برای این‌که زندگی شما را ضمانت کرده با وصلی که الآن به او هستید. خردِ زندگی شما را درست می‌کند.

پس فهمیدیم همه جا کلیدِ شما فضاگشایی و آن صنعتی‌ست که فضای گشوده شده دارد. فکری که الآن خلق می‌کند نه فکر پیش‌ساخته. اگر شما هشیاری جسمی داشته باشید در ذهن، این هشیاری جسمی «قفل» است، این هیچ‌چیزی را باز نمی‌کند، برای همین است که می‌بینید مشکلات ما با من ذهنی و راه‌حل‌های آن روزبه‌روز بدتر می‌شود، هم به‌طور فردی هم به‌طور جمعی.

در روی تو بنگرد، بخندد مغرور مشو که روی‌پوش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

روی‌پوش: ظاهرسازی، پوشاندن باطن

یعنی زندگی به روی تو نگاه می‌کند، می‌خندد. و خنده زندگی را امروز تعریف کردیم، یعنی شکوفایی همانندگی یا به مراد رسیدن شما. با من ذهنی‌تان بعضی موقع‌ها موفق می‌شوید، ولی این روی‌پوش است.



«مغرور مشو» که من خودم تصمیم گرفتم، با عقل خودم موفق شدم. «مغرور مشو» که شما آن پشت را نمی بینید که یکی دارد شما را کنترل می کند. خرد کل را نمی بینید که این جا شما را به مراد رساند، دفعه بعد بی مراد می کند. به مراد هم رسیدی بگو او من را به مراد رساند، نه عقل من ذهنی ام. مغرور مشو، پشت گرم به عقل خودت نشو. خب اگر از این ها یاد بگیریم، شاید رفتارمان را بتوانیم درست کنیم.

هر دل که به چنگ او درافتاد چون چنگ همیشه در خروش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

هر مرکز انسانی، یعنی هرکسی که دلش را در اختیار خداوند قرار بدهد، پس از آن این دل همیشه در حال خروش است، هی می جوشد. یعنی اگر شما واقعاً فضا را باز کنید، وصل بشوید و دلتان را در اختیار زندگی بگذارید، پس از آن معیار این است که می بینید دائماً شما در حال کار روی خودتان هستید.

اگر شما همیشه در حال کار هستید، هی بیت ها را می خوانید، حفظ می کنید، تکرار می کنید، فضاگشایی می کنید، دارید امتحان می کنید ببینید الان یک چالشی پیش آمده واقعاً می توانید حزم کنید، تأمل کنید، حتی مشورت کنید، عجله نکنید؟ خشمگین نمی شوید. توجه می کنید؟ در چنگ او هستید.

اگر نه، نه می پرید، خشمگین می شوید، می زنید، داغان می کنید، ستیزه می کنید، دعوا می کنید، عین خیالتان هم نیست، زندگی تان را خراب می کنید، نه، در چنگ او نیستید. در دست دردهای من ذهنی هستید. خب با این ابیات شما می توانید خودتان را بسنجید.

آیا من مثل چنگ، چنگ هم می دانید تارهای خیلی زیادی دارد، برای همین انسان را به چنگ تشبیه می کند. ما ابعاد مختلفی داریم، ریزه کاری های زیادی داریم که این ها را باید زندگی بزند، ما با عقلمان نمی توانیم همه این ها را اداره کنیم. هر جا که عقل من ذهنی دخالت می کند، خرابش می کند. می بینید که دخالت های عقل من ذهنی ماست که این بدن ما را خراب کرده، وگرنه اگر این بدن به طور موازی، بدون استرس، بدون خشم، بدون ترس، بقیه هیجانات مخرب من ذهنی، اگر در اختیار خرد زندگی بود که اصلاً مریض نمی شد.

اجازه بدهید این دو بیت را بخوانم برایتان:

پس عدو جانِ صرّاف است قلب دشمنِ درویش که بُود غیرِ کلب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶)



انبیا با دشمنان برمی‌تنند پس ملایک رَبِّ سَلِّمْ می‌زنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷)

قلب: تقلبی

کلب: سگ

صَرَّاف: کسی که پول‌ها را تبدیل می‌کند؛ کسی که سکه‌های تقلبی را از سکه‌های حقیقی بازمی‌شناسد.
رَبِّ سَلِّمْ: پروردگارا سلامت بدار.

قلب یعنی تقلبی. کلب یعنی سگ.

صَرَّاف: کسی که پول‌ها را تبدیل می‌کند، کسی که سکه‌های تقلبی را از سکه‌های حقیقی بازمی‌شناسد. صراف، در این جا نماد مولانا و انسان‌های زنده به حضور هست. رَبِّ سَلِّمْ: پروردگارا سلامت بدار.

این دو بیت و دو بیت بعدی مهم است.

پس بنابراین جنس تقلبی که من‌ذهنی هست، «قلب»، جان درواقع دشمن جان آدم‌هایی است که تشخیص می‌دهند. قلب، سکه تقلبی درواقع دشمن صَرَّافِ مولاناست که تشخیص می‌دهد. الآن مولانا چه به ما می‌گوید؟ می‌گوید که من‌ذهنی قلب است، یعنی تقلبی است و حضور اصل است.

می‌گوید «دشمنِ درویش»، درویش کسی که در مرکزش هیچ‌چیز ندارد. غیر از سگ، غیر از من‌ذهنی، کلب در این جا نماد من‌ذهنی است، غیر از من‌ذهنی کیست؟ دشمنِ درویش، یعنی مرکز خالی، غیر از کسی که مرکزش پُر است، پُر از شهوت چیزهاست کیست؟

می‌گوید انبیا و اولیا با دشمنان، یعنی من‌های ذهنی برخورد می‌کنند، چالش دارند و وقتی برخورد می‌کنند ملایک، فرشتگان می‌گویند «خدا را سلامت بدار»، خدا را مواظب باش، از این بنده مواظبت کن، در مورد شما هم می‌گویند. وقتی شما فضا را باز می‌کنید و به‌صورت فضای گشوده‌شده جلو می‌روید، همه باشندگان «رَبِّ سَلِّمْ» می‌زنند. رَبِّ سَلِّمْ یعنی پروردگارا سلامت بدار. هر هشیاری در این جهان دارد دعا می‌کند، می‌گوید این شخص موفق بشود، غیر از من‌های ذهنی، غیر از سکه‌های تقلبی.

حالا در این دو بیت اصطلاح «نورکار» مهم است، نورکار. نورکار کسی که با هشیاری حضور کار می‌کند.

کین چراغی را که هست او نورکار از پُف و دَم‌های دُزدان دُور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸)



دزد و قَلَاب است خصم نور، بس زین دو ای فریادرس، فریاد رس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹)

نورکار: روشنی بخش، مُنیر
قَلَاب: حقه باز

پس این چراغ که فضا را باز می‌کنید، نورکار است. یعنی نورکار کسی است که با هشیاری حضور کار می‌کند. وقتی یک مقدار از ناودان چکدید و هشیاری زیاد شد و کشیدید عقب به صورت هشیاری ناظر به همه نگاه می‌کنید و همه جا فضا باز می‌کنید، شما نورکارید. یعنی با هشیاری حضور کار می‌کنید، با هشیاری جسمی دیگر الآن کار نمی‌کنید.

می‌گوید این مثل چراغ می‌ماند در جهان، می‌گوید فرشتگان، شما فرض کنید فرشتگان همه هشیاری‌های این جهان هستند، هر چیزی یا هر کسی، هر موجودی هشیاری است، هشیاری‌اش را شما نماد فرشته بگیرید.

حالا اصطلاحاً می‌گویند جبرئیل هم که حضرت رسول را می‌خواست ببرد معراج و هر محیطی که ما را قلاووز است، هدایت می‌کند به سوی معراج و به هشیاری حضور و وصل، او دارد دعا می‌کند که همین «رَبِّ سَلِّمْ» خدایا مواظب باش، خدایا مواظب باش. یعنی همه چیز در این جهان دعا می‌کند که انسان نورکار بشود، یعنی این چراغ در انسان روشن بشود، برای این که از این چراغ همین طور که بارها دیده‌ایم همه استفاده می‌کنند، فقط انسان‌ها نیستند.

«کین چراغی را که هست او نورکار»، «از پُف» و از فوت کردن و دَم‌های دزدان، یعنی من‌های ذهنی دور دار. پس شما هم از این بیت استفاده کنید، اگر نورکار شدید چراغتان را از پُف و دَم‌های من‌های ذهنی که دزد هستند دور نگه دارید، محافظت کنید.

می‌گوید «خصم نور»، یعنی هشیاری حضور، دزد را و کسانی هستند که من‌ذهنی‌شان را به صورت سکه اصل می‌خواهند بفروشند. در این جهان زیادند انسان‌های معنوی قلابی، تقلبی، دین‌داران تقلبی که خودشان را به صورت اصل می‌خواهند بفروشند.

«دزد و قَلَاب است خصم نور» خصم نور خدایی حضور، دزد و قَلَاب است. دزد کسی است که هشیاری ایزدی را می‌گیرد تبدیل به درد می‌کند، یعنی من‌ذهنی. «قَلَاب» هم همین است. قَلَاب هم یک پندار کمال درست می‌کند برحسب دین‌داری، برحسب معنوی بودن، برحسب یک دانشمند، حالا هر چیزی، قَلَاب است.

اگر کسی فضا را باز نشده، نکرده و به خدا زنده نشده، قَلَاب است. قَلَاب یعنی سکه تقلبی درست کن. من‌ذهنی می‌گوید سکه‌ام اصل است درحالی‌که فکرش، عقلش، عملش خراب‌کاری است.



دزد و قَلَاب است خصم نور، بس زین دو ای فریادرس، فریاد رس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹)

قَلَاب: حقّه‌باز

فریادرس یعنی خدا. ای فریادرس، به فریاد ما برس. پس شما دائماً مواظب هستید که هی پناه می‌برید به خدا، این من نورکار، اگر شدید، نورکار هستم یا می‌خواهم نورکار بشوم. از حمله دزدان و من‌های ذهنی من را نگاه‌دار. و همین‌طور این بیت:

هرچه گویی ای دَم هستی از آن پرده دیگر بر او بستی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)

«ای دَم هستی» یعنی ای من‌ذهنی، شما الآن می‌دانید من‌ذهنی هرچه راجع به خدا بگوید، یک پرده دیگر دارد می‌بندد. پس قرار شد شما راجع به خداوند صحبت نکنید، فکر نکنید و اگر سؤال کردید یک موقع خدا از جنس چیست؟ جواب نباید بدهید، یا من از جنس چه هستم یا من چه کسی هستم؟ جواب ذهنی نباید بدهید، باید به او باید زنده بشوید.

همه ارکان چو لباس آمد و صنّعش چو بدن

چند مغرورِ لباسی، بدنِ انسان بین

روی ایمان تو در آئینه اعمال ببین

پرده بردار و درآ، شَعَشَعه ایمان بین

گر تو عاشق شده‌ای، حُسن بجو، احسان نی

ور تو عَباسِ زمانی، بنشین احسان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

عبّاس: معروف به دَیس مروی بود که در لجاجت در گدایی شهرت داشت.

«همه ارکان» مثل لباس است، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد شما در ذهن می‌بینید، همه مثل لباس است. چطور این‌ها همه لباس است، بدن ما یک چیز دیگریست. «و صنّعش چو بدن» الآن همین تشبیه را می‌کند: لباس، بدن، تمام چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، و صنع ایزدی، آفریدگاری ایزدی.



می‌گوید چقدر مغرور لباس یعنی چیزهایی هستی که ذهن نشان می‌دهد؟ بدن انسان را ببین، یعنی صنع خدا را ببین، تو آفریدگاری. پس ما آفریننده هستیم در این لحظه می‌آفرینیم، نه فکرهای قبلی را به‌کار می‌بریم، نه با آن‌ها همانیده می‌شویم، برای این لحظه فکر جدید باید بیافرینیم؛ برای این‌که ما از جنس آفریدگاریم. همین را دارد می‌گوید «صنع».

«همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن»

تمام آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد این‌ها «لباس» است و قدرت آفریدگاری خداوند «بدن» است. چقدر مغرور، فریفته چیزهایی هستی که ذهن نشان می‌دهد؟ چون ما از آن‌ها هویت می‌گیریم، نباید بگیریم. بدن انسان یعنی آفریدگاری او را ببین، یعنی خلق کن، فضا را باز کن خلق کن.

حالا اگر فضا را باز کنی، ایمان تو شروع می‌شود. «روی ایمان تو در آیینۀ اعمال ببین»، شما ببین عملت چه هست؟ عملت از من ذهنی ناشی شده، از درد ناشی شده یا از فضای گشوده‌شده؟ «روی ایمان تو در آیینۀ عملت ببین. «پرده» را بردار، این پرده همانیدگی‌ها و ارکان را «بردار و درآ». درآ به این فضای گشوده‌شده، از جنس این بشو.

«شعشعۀ ایمان ببین»، درخشش ایمان را ببین. ایمان یک چیز فکری یا باوری نیست، تو باید به او زنده بشوی و این ایمان می‌گوید از تو باید بدرخشد. وقتی بدرخشد، در عملت می‌بینی و نتیجه عملت دیگر درد نخواهد شد. این‌ها همه از فضای گشوده‌شده می‌آید. اگر از ذهن می‌آید، از ارکان می‌آید.

و بیت بعدی می‌گوید مواظب باش در این جهان گدا نباشی، گدای سیمج. اگر عاشق شده‌ای، می‌گویی من می‌خواهم از جنس زندگی بشوم، مجدداً به وحدت برسم، در این صورت زیبایی بجو، نه احسان خداوند. چیزی نخواه. اگر چیزی می‌خواهی، حتماً در ذهن هستی.

«حُسن بجو»، یعنی زیبایی او را بجو، زیبایی خودت را بجو، هی زیبا بشو. زیبا بشو، یعنی از جنس او بشو. «گر تو عاشق شده‌ای» اگر فکر می‌کنی عاشقی، دیگر عاشق ذهنی نیستی، از من ذهنی می‌خواهی خارج بشوی یا شده‌ای، سعی کن به زیبایی او زنده بشوی. زیبایی او خرد او هم هست، عشق او هم هست، حالا می‌گوید حُسن در این‌جا. «حُسن» وقتی می‌گوید همه این چیزها، «احسان نی» که او به صورت ارکان می‌دهد به تو.

اما اگر عباس زمانی، عباس اسم یک گدای سیمج بوده. می‌گوید اگر گدای سیمج این دوران هستی، یعنی من ذهنی هستی و در آن‌جا به گدایی اصرار می‌ورزی، در این صورت بشین ببین که خداوند به تو چه می‌دهد، یعنی به این فکر نباش که چه گیرم می‌آید، تو مرتب به زیبایی و خرد او زنده بشو. این را هم خواندیم؟

خُب گفت که اگر عاشق باشی، دلت را مثل چنگ می‌دهی دست زندگی. اگر او چنگ تو را بزند، دائماً در خروش خواهی بود. اگر در خروش بشوی، این چیزها پیش می‌آید. اگر چنگ شما را خداوند می‌زند، دیگر گدای سیمج این دوران نیستی.



چرا می‌گوید «عباس زمانی»؟ برای این‌که بالاخره ما هی این شعرها را می‌خوانیم و نمی‌دانم عبادت‌هایمان را می‌کنیم و آخر سر برمی‌گردیم می‌گوییم آقا چه گیرم می‌آید؟ از پول و نمی‌دانم خانه و تأیید مردم و توجه مردم و چه کسی ما را دعوت می‌کند، چه کسی به ما احترام می‌گذارد؟ برمی‌گردیم سر این چیزها.

پس ما عباس زمانیم، هشدار می‌دهد شما عاشقی یا سیمج‌ترین گدای دوران هستی؟ و این گدایی را ما بس نمی‌کنیم. یک جایی باید بگوییم آقا من دیگر گدای این جهان نیستم، تمام شد. فضا را باز کنم، من غنی هستم. و آن موقع هست که ما متوجه می‌شویم چقدر کار از دست ما برمی‌آید.

درواقع ما یک چراغی هستیم که روشن می‌شویم نورمان را می‌اندازیم، معنی‌اش این هست که اگر دقت کنیم، خیلی کارها از ما برمی‌آید. خیلی کمک‌ها از ما برمی‌آید برای این جهانیان، ولی چون عباس زمانیم، می‌گوییم که حالا چه کسی چه به ما می‌دهد؟ همه‌اش به فکر گرفتن هستیم.

ولی این را هم می‌دانیم از طریق «دادن» است که ما می‌توانیم بیش‌ترین را بگیریم. شما بنشینید فکر کنید ببینید چه کاری از دست شما برمی‌آید؟ متوجه خواهید شد که در جهت خدمت به مردم خیلی کارها از دست شما برمی‌آید و انجام نمی‌دهید. اولی‌اش این است که آن کاری که ما به‌طور حرفه‌ای انجام می‌دهیم، صد درصد انرژی‌مان را بگذاریم و به مشتری خدمت کنیم، به ارباب رجوع کارش را راه بیندازیم، پس آن که از دستان برمی‌آید!

بعد بیاییم خانه‌مان ببینیم که پدر و مادرمان چه احتیاج دارند، چه کمکی به آن‌ها می‌توانیم؟ اگر همسر داریم خب چه کار برای تو می‌توانم بکنم؟ آن کار را من انجام می‌دهم. برای بچه‌مان چه کار می‌توانیم انجام بدهیم؟ یک‌دفعه یادمان می‌آید همسایه‌مان چیزی شاید بتوانیم برویم به او کمک کنیم؛ بی‌کار نشستیم دیگر! و نورمان را هم می‌اندازیم، این نور خرد با ماست.

شما خواهید دید یک چراغ با قدرت حرکت و بینش و عمل، چه کارهایی شما می‌توانید انجام بدهید، چرا این‌ها را انجام می‌دهید؟ برای این‌که دیگر گدا نیستید، برای این‌که دهنده شده‌اید. بعد آن موقع زندگی از طرف شما روانه می‌کند بخشش را به جهان، اگر عباس زمان نباشید.

برای چه این بیت می‌گوید اصلاً؟ می‌گوید اگر عاشقی، «حُسن بگو». یعنی آن چیزهایی را بگو که زندگی می‌تواند به شما بدهد و در جهان پخش کنید. «احسان نی»، ولی ما می‌گوییم که احسان کنید به ما. چه کسی چه چیزی می‌تواند به من بدهد؟ همه‌اش چشمان به دست مردم است و این جهان.

این «عباس»، می‌گوید کسی بوده که در لجاجت در گدایی شهرت داشت. هر من ذهنی واقعاً عباس زمان است.

و به لحاظ آفریدن این بیت‌ها را شما می‌دانید البته، دوباره یادآوری کنم:



ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

در این لحظه شما از آفریده که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌گذرید و دائماً در صُنع زندگی هستید. این چراغ را هم روشن کردید دیگر. شما صُنع را به کار بیندازید، خواهید دید که چه چیزهایی می‌توانید بیافریند، چه چیزهایی یادتان می‌آید یک‌دفعه که باید بیافرینید.

«عاشق جریده» عاشق یکتاست. ما وقتی به خدا زنده می‌شویم، تنها می‌شویم. و انسان به تمام عاشقان این کائنات «گزیده» هست بهترین عاشق است، برای این‌که به بی‌نهایت و ابدیت خدا می‌تواند زنده بشود و خداوند می‌تواند آن برکتش را، عشقش را، زیبایی‌اش را به وسیله ما در جهان پخش کند.

و این دو بیت:

عاشق صُنع توام در شُکر و صبر عاشق مصنوع، کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشق صُنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
گبر: کافر
صُنع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق

ما عاشق آفریدگاری خدا در این لحظه هستیم، چه وضعمان خوب باشد چه بد باشد، یعنی ذهنمان بد نشان می‌دهد یا خوب نشان می‌دهد. و «عاشق مصنوع» آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، نمی‌شویم.

پس عاشق آفریدگاری خدا در این لحظه «با فر» است، دارای شکوه ایزدی‌ست، «عاشق مصنوع او» عاشق هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد کافر است، یعنی من‌ذهنی است.

پس ما عاشق صُنع او هستیم، یعنی شما همه توجهتان به این است که اولاً روی خودتان است، ثانیاً این‌که من فضا را باز می‌کنم خداوند در این لحظه چیزی از طریق من می‌آفریند؟ آیا یک فکر نویی می‌کنم من؟ دست از آفریده‌ها، آفریده‌ها یعنی



تمام باورهایی که تا حالا ساخته شده، در ذهن‌ها هست، در کتاب‌ها نوشته شده؛ این‌ها مصنوع‌اند. شما با این‌ها نباید همانیده بشوید.

شما یک عامل صنع هستید این‌طور که مولانا می‌گوید، شما بنده باورهای قدیمی نیستید. تمام باورها را می‌توانید بیندازید دور به‌عنوان انسان و عاشق و زنده‌شده به خدا، فکر جدید بیافرینید. و این فکر جدید که برای این وضعیت است، لحظه بعد کهنه می‌شود. برای همین خداوند بی‌نهایت هست دیگر! اگر بی‌نهایت است، بی‌نهایت فکر می‌تواند بسازد. شما نیاید بگویید این چندتا باوری که من گرفتم این‌ها دیگر بهترین هستند و بهتر از این‌ها نمی‌شود. درست است؟

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را جَنَّتُ الْمَأْوٰی و دیدارِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأْوٰی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به این‌که انسان صُنْع را در این لحظه بگذارد کنار. گفت اگر تو عاشق شده‌ای در این صورت مثل چنگی هستی که خداوند این لحظه شما را می‌زند.

و بنابراین اگر او شما را می‌زند دائماً باید در خروش باشید. و یکی از نشانه‌هایش این است که تو دیگر از گداییِ این جهان بیرون می‌آیی.

می‌گوید پیغمبر فرمود که اگر بهشت را از خداوند می‌خواهی از هیچ انسانی هیچ چیز انتظار نداشته باش. اگر به آن‌جا رسیدی که تو گدای کسی نباشی، به‌طور کلی گدای این جهان نباشی، من ضمانت می‌کنم که تو بهشت را ببینی و روی خدا را هم ببینی.

پس بنابراین یکی از شرط‌های مهم زنده شدن به بی‌نهایت خداوند نخواستن چیزی از کسی در این جهان است. شما ببینید می‌توانید توقعاتتان از همه، نگوئید که مثلاً همسرم که همه نیست که، از همه.

امروز هم گفت که تو عاشق جریده هستی. وقتی به خدا زنده می‌شوی، تنها می‌شوی. منتها این تنهایی معنی‌اش این نیست که تنها می‌مانی. معنی‌اش این است که از طریق زندگی با همه یکی هستی. زندگی را در همه چیز و همه کس می‌بینی.

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(حدیث)

پس در آ در کارگه، یعنی عدم تا ببینی صُنْع و صانع را به هم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

در این کارگاه فضای گشوده شده بیا، یعنی مرکز را عدم کن، تا صنع، یعنی آفریدگاری، و صانع، آفریدگار را، با هم در حال کار ببینی.



پس تا زمانی که ما فضا را باز نکردیم در اطراف اتفاق این لحظه و اتفاق این لحظه را که ذهنمان نشان می‌دهد از اهمیت نینداختیم، این صنع و صانع را با هم نمی‌توانیم ببینیم.

«تا ببینی صنع و صانع را به هم» یعنی واقعاً آفرینش خداوند را در این لحظه در خودت ببینی. هم خدا را ببینی هم صنعش را، در خودت. باید بیایی به کارگاه.

کارگاه، کارگاه صنع حق، نیستی است، می‌دانید، این شعرهایش را امروز خواندیم دیگر. کارگاه هستی، هستی واقعی یعنی خداوند نیستی ما است. «نستی بر، گر تو احمق نیستی» یا «ابله نیستی» اگر بخواهی صنع و صانع را ببینی.

توجه کنید، شما اگر صنع و صانع را نتوانی ببینی، باید متوصل بشوی به من‌ذهنی و عقل او.

حداقل در این ۹۴۳ برنامه این را ما به شما ثابت کردیم که عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند و جزء خراب‌کاری و ویرانی و درد در این جهان هیچ اثر دیگری ندارد. این را دیگر ثابت کردیم. اگر این ثابت نشده پس کار ما موفقیت‌آمیز نبوده.

پس اگر عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند، شما باید دست به صنع بزنید. یعنی این لحظه زندگی به وسیله شما بتواند فکر جدید بیافریند و صانع را هم ببیند. صانع را گفت کجا می‌بینی؟ همین الآن داشتیم، «دیدار خدا». چیزی از کسی نخواه.

قبلاً چه خواندیم؟ گفت اگر «عباس زمانی، بنشین احسان بین». شما می‌گویید من عباس زمان نیستم، من گدای این جهان نیستم، حواس من به زیبایی خداوند و زنده شدن، زنده شدن این زیبایی در من است، و از کسی چیزی نمی‌خواهم. بله؟ این‌ها را می‌گویید؟

و من می‌آیم به کارگاه. و من می‌دانم من‌ذهنی من کارگاه دیو است، کارگاه شیطان است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

اگر در ذهن باشم، من‌ذهنی داشته باشم، کارگاه شیطان هستم. اگر فضا را باز کنم و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد از آن چیزی نخواهم، و جدی نگیرم آن را، فضا را فقط باز کنم، صنع و صانع را با هم می‌بینم، و به این احتیاج دارم برای درست کردن زندگی‌ام. درست است؟

لا به کردم شه خود را، پس از این او گوید چونکه دریاش بجوشد، در بی‌پایان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

به شاه خودمان که لا به می‌کنیم می‌گوید فضا را باز کن بگذار دریا بجوشد. در غزل داشتیم گفت چنگی هستی در دست خداوند، اگر او بزند تو از خروش نمی‌افتی.



واقعاً اگر شما مرتب دارید کار می‌کنید روی خودتان تا حضور را در خودتان، آن انباشتگی آب را زیرِ کاه ببینید، به‌طوری‌که کاه را بالا بیارید، در این صورت او دارد چنگ شما را می‌زند.

ولی اگر مرتب کارگاه دیو می‌شوید، خشمگین می‌شوید، می‌ترسید، حسادت می‌کنید، انتقام می‌خواهید بگیرید، خراب‌کاری می‌خواهید بکنید، نه، کارگاه دیو هستید.

وقتی دریای او بجوشد دُرهای بی‌پایان از این دریا که، از این فضاگشایی، در ما دیده می‌شود، بیرون خواهد آمد.

دُرهای بی‌پایان همین فکرهای بکری است که آفریدگاری زندگی می‌تواند از طریق ما خلق کند.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

سرنگون شدن یعنی سقوط کردن. هر انسانی با من‌ذهنی یک روزی سقوط می‌کند. هی برو بالا بالا بالا از آن‌جا بیفت پایین.

چجوری می‌رویم بالا؟ از پله‌هایی که من‌ذهنی ما نشان می‌دهد به‌عنوان پندار کمال می‌رویم بالا. آخر سر می‌آییم به جایی می‌رسیم که می‌گوییم همه‌چیز را می‌دانم من. آن موقع، موقع سقوط ما است.

به این علت سقوط می‌کنیم از هر لحاظ، بعضی موقع‌ها یک تیرک کوچک، یک ستون کوچک را می‌کشند همه‌چیز ما به‌هم می‌ریزد.

هم مادیات ما از بین می‌رود، هم اعتبار ما خدشه‌دار می‌شود، همه‌چیز اصلاً، خانواده ما به‌هم می‌خورد، روابط ما به‌هم می‌خورد. سرنگون می‌شویم، سقوط می‌کنیم.

چرا؟ برای این‌که از سر زندگی دور بودیم، از خرد زندگی دور ماندیم. من‌ذهنی‌مان را سر ساختیم و تنها من‌ذهنی‌مان خواستیم زندگی‌مان را و روابطمان را تنظیم کنیم. خب؟!

با این همه روح‌ها چو زنبور
طوافِ ویند، زانکه نوش است

شیری‌ست که غم ز هیبت او
در گور مقیم همچو موش است



شمس تبریز، روز نقد است عالم به چه در حدیث دوش است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

می‌گویند با این همه که او چنگ ما را می‌زند، ما در خروش هستیم، دچار درد هشیارانه می‌شویم، شناسایی می‌کنیم و به چالش می‌افتیم، روح‌ها، هشیاری‌های انسانی مانند زنبور، طواف زندگی هستند. برای این‌که عسل است، عسل واقعی او است.

یعنی ما هر کاری بکنیم، هر قدر هم به سواها برویم، بالاخره برمی‌گردیم. یعنی چاره‌ای نداریم حول محور او بگردیم. برای این‌که بالاخره می‌فهمیم که عسل، شیرینی، خود زندگی است. نه آن چیزهایی که من‌ذهنی نشان می‌دهد. که ما حول آن‌ها تا حالا چرخیدیم.

ما حول هر چیزی بچرخیم که با آن همانیده هستیم، به ما درد می‌دهد. آخر سر می‌فهمیم تنها جایی که، تنها محوری که به ما عسل می‌دهد، شیرینی می‌دهد، شادی بی‌سبب می‌دهد، خود زندگی است.

«با این همه روح‌ها چو زنبور» «طواف» یعنی طواف کننده «ویند». دور او می‌گردند. ما بدانیم و یا ندانیم حول او می‌گردیم. برای این‌که عسل او است.

شما هم به تجربه دریافته‌اید که دور هر چه گشته‌اید، آن غیر از درد به شما چیزی نداده است. پس الآن به تجربه دارید این به اصطلاح حقیقت را قبول می‌کنید که من هشیارانه با فضاگشایی باید دور محور خود زندگی، خود خدا بگردم.

شیریست که غم ز هیبت او در گور مقیم همچو موش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

وقتی شما فضا را باز می‌کنید و به زندگی زنده می‌شوید، و یا قطره قطره از ناودان می‌چکید، ناودان همین فضاگشایی است که در اثر شناسایی یک همانیدگی و انداختن آن هشیاری آزاد می‌شود، و شما به صورت شیری درمی‌آورید.

که غم، غم نماد من‌ذهنی است، من‌ذهنی غم است و غمگین‌کننده است. در ضمن غم نماد همه دردهای ما هم هست. غم نماد حسادت ماست، حرص ماست، تنهایی ماست. هر چیزی که شما در مرکزتان دارید به شما غم می‌دهد.

شیری است که این من‌ذهنی از ترس او در گور مقیم شده است. مثل موش حرف نمی‌زند. وقتی شما فضا را باز می‌کنید می‌آیید بالا من‌ذهنی شما و دردش ساکت می‌شود. پنهان می‌شود، می‌ترسد، از نور شما می‌ترسد.

پس باید لحظه به لحظه فضاگشایی کنید و نگذارید غم پهلوان بشود. به محض این‌که فضا را ببندید من‌ذهنی قوی می‌شود. کافی است من‌ذهنی بتواند یک عینک همانیدگی به چشمتان بزند. نگذارید بزند.



گاهی اوقات این عینک‌ها از طریق قرین‌ها می‌آید. در نتیجه مواظب قرین باشید. مواظب باشید چه کتابی می‌خوانید، چه فیلمی می‌بینید اگر به صورت چنگ در دست خداوند هستید.

این کلمه پرهیز را ما خیلی کم صحبت می‌کنیم این‌جا، ولی واقعاً پرهیز از هر چیزی که به شما غم می‌دهد. غم اصل نیست، غم مال من‌ذهنی‌ست. غم یعنی دیو در دل شما دارد کار می‌کند، اگر غمگین هستید. غم را خداوند نیافریده، برای ما نیافریده یعنی، نگفته شما غم بکشید. غم در واقع تولید خود ماست، نتیجه داشتن من‌ذهنی‌ست.

ولی همین‌که ما به صورت خورشید بالا می‌آییم، غم یا آن چیزی که غم را ایجاد می‌کند، من‌ذهنی، مثل موش قایم می‌شود. ولی بالاخره هرچه نور شما بیش‌تر می‌شود، آن جاهای تاریک دلتان را می‌بینید. دیگر غم‌های مختلف نمی‌تواند برود خیلی پنهان بشود شما نبینید. هرچه نورتان زیادتر می‌شود، چون در کارگاه هستید و نیست هستید، بالاخره با نور خودتان می‌توانید عیب‌هایتان را ببینید. و این هنر است که انسان بگوید من عیب دارم، همان‌دگی دارم. اگر همان‌دگی دارم، پس می‌بینم. و این هم درست نیست که با من‌ذهنی‌مان بگوییم من آدمی هستم که عیب‌هایم را فوراً می‌بینم، بیش‌تر از همه می‌بینم، هرچه زودتر باید ببینم، این‌ها همه من‌ذهنی‌ست. فضا را باز می‌کنیم، به موقعش قضا و کن‌فکان عیب‌های ما را به ما نشان می‌دهد.

ولی دارد می‌گوید که این غم می‌رود، پنهان می‌شود و دست از سر شما برمی‌دارد تا شما ببینید آن را. هر چیزی که به شما غم می‌دهد، آن را ببینید، شناسایی کنید و آب را، هشیاری را از آن بکشید بیرون. چون موش است، کاری با شما ندارد.

شمس تبریز، روز نقد است عالم به چه در حدیث دوش است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

یعنی این شیر، این خورشیدی که از درون شما می‌آید بالا، در این لحظه و همین‌جا دارد کار می‌کند، این لحظه نقد است. خداوند در این لحظه نقد از طریق شما یک فکر بکر خلق می‌کند، نه در دیروز، نه در فردا. هر چیز عالی در این لحظه قابل تجربه است، پس شما فضا را باید باز کنید، در این لحظه باشید.

«شمس تبریز». «شمس تبریز» این آفتابی است که به صورت ما از درون ما دارد می‌آید بالا، شیر همان است. «صنع و صانع» هم همین است. ما هم، همان هستیم. یواش‌یواش این پوسته به وسیله آب ما بالا آمده، ما می‌بینیم پوسته را.

توجه کنید، گفت:

چو آب آهسته زیر که درآیم
به ناگه خرمن که دررُبایم



چکم از ناودان من قطره قطره چو طوفان من خرابِ صد سرایم

سرا چه بُود؟ فلک را برشکافم ز بی‌صبری قیامت را نپایم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)

فلک را برشکافم: اشاره به آیه ۱ سورة انشقاق (۸۴)
پاییدن: منتظر شدن، چشم به راه بودن

این‌ها را گفتیم. شما اگر کاه را بالا بیاورید، می‌گوید این کاه است، من آب هستم. من هشیاری خدایی هستم، این کاه است. این مقام این دنیا هرچه هست، کاه است. این مالکیت من نسبت به ساختمان، خانام، کاه است. این زیبایی ظاهری من هم کاه است. این‌که مردم من را قبول دارند، ارزش می‌گذارند می‌گویند آدم مهمی هستی، این هم کاه است.

یعنی به محض این‌که آن هشیاری بشویم، بدانیم آن اصل است و آن هم در این لحظه کار می‌کند، می‌فهمیم که هرچه که این من‌ذهنی مجازی در زمان مجازی به ما نشان می‌دهد، همه کاه است. کاه یعنی چه؟ یعنی من یک من‌ذهنی هستم ساخته شده از فکر که در گذشته و آینده یعنی زمان مجازی کار می‌کند. این یک چیز ذهنی‌ست و ساخته شده از فکر است. اصل من هستم که در این لحظه کار می‌کنم و در این لحظه هستم. زندگی در این لحظه زندگی می‌شود. من شاد در این لحظه می‌توانم بشوم فقط. فقط این لحظه، زندگی را می‌توانم زندگی کنم.

برای همین می‌گوید شمس تبریز، خداوند، که در ما به خودش زنده می‌شود، این خورشید، در این لحظه نقد است، پس این مردم چرا در حدیث دیروز و دیروز و گذشته و اوه! هزار سال پیش این‌طوری بودیم، هفتصد سال پیش این‌طوری بودیم، ده سال پیش این‌طوری بودیم، افتخارات گذشته‌مان. زندگی این لحظه است. «صنع و صانع» در این لحظه از طریق شما می‌آفریند. شما در این لحظه زندگی می‌کنید، چرا در داستان دیروز و دیروز هستید دارد می‌گوید؟

اما اجازه بدهید بپردازیم به داستان مثنوی، غزل تمام شد. در مثنوی دفتر چهارم وقتی داستان خانم صوفی را خواندیم، یعنی زن صوفی را خواندیم، صوفی یک مردی‌ست که حوالی ظهر سرزده می‌آید خانمش را با کفش‌دوز می‌گیرد، کفش‌دوز نماد من‌ذهنی و وصله‌پینه کردن است، ولی زنش چون با یک مرد دیگری که گفتیم کفاش است، کفش‌دوز است و معشوقش است دارد عشق‌بازی می‌کند، متأسفانه راه ذهن را می‌رود و می‌خواهد پنهان کند و شروع می‌کند به لاف زدن، دروغ گفتن و ادعا کردن.

گفت مرد را زن می‌سازد و در را باز می‌کند. چادرش را می‌اندازد روی مرد، می‌گوید این یکی از اعیان شهر است، آمده خواستگاری دخترمان، ولی صوفی می‌فهمد می‌گوید که از شما انتقام می‌گیرم. صوفی نماد خداوند است و این زن هم نماد



ماست. و وفایش به صوفی شبیه وفای ما نسبت به آلت است که چقدر این لحظه را ما به آن وفاداریم، از جنس این لحظه هستیم. همین الآن گفت که «شمس تبریز، روز نقد است»، یعنی این لحظه با فضاگشایی، ما از جنس زندگی می‌شویم و به آلت بله می‌گوییم، می‌گوییم ما از جنس زندگی هستیم.

این زن به جای خارج شدن از ذهن و عذرخواهی و اقرار به اشتباه می‌رود فنون ذهنی را اجرا می‌کند همان‌طور که گفتیم. می‌گوید این خواستگار آمده، یکی از اعیان شهر است و آمده دخترمان را خواستگاری کند، ببیند، گفته دختر را من هرچه باشد قبول دارم. البته خب که ما نمی‌شناسیم، خدا می‌داند چه کسی است. و همین‌طور جلو می‌رود و صوفی هم مرتب اشاره می‌کند که تو دروغ می‌گویی، ولی او نمی‌پذیرد. به هر حال با این دروغ‌گویی‌اش تا آخر می‌رود.

مولانا نشان می‌دهد که با همین دروغ من‌ذهنی، ما بی‌وفایی‌مان را در مقابل خداوند ادامه می‌دهیم، ولی ادعا داریم، چون این زن صوفی این قدر ادعا دارد که درواقع به نظر می‌آید ذهناً همه چیز خوب را می‌داند. حتی شوهرش می‌گوید که ما که فقیر هستیم و یک در چوبی، یک در عاج، ما به هم نمی‌خوریم، این‌ها خانواده محترمی هستند، محتشمی هستند. می‌گوید نه، این خانم می‌گوید که ما به صدق و صفا و همت احتیاج داریم، و البته همت را که نفَس پاک است.

کسی که به بی‌نهایت خداوند زنده شده، دارای همت است. اگر اراده کند، با ارتعاشش یکی ممکن است زنده بشود به حضور، یا به زندگی ارتعاش بکند. این زن صوفی خودش را صاحب همت می‌داند، یعنی تا آن درجه خودش را بالا می‌برد و این دروغ را پیش می‌برد. نشان می‌دهد که ما هم دروغ را در مقابل خداوند،

که در قصه بعدی می‌گوید که هم سمیع و هم بصیر و هم علیم هست، متأسفانه داریم جلو می‌بریم. و خودش یعنی خود مولانا این نتیجه را می‌گیرد، می‌گوید:

این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱)

«این حکایت»، یعنی حکایت زن صوفی را «بدآن گفتم که تا لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا».

پس داستان زن صوفی را به این علت مولانا ساخته آن را، که ما دیگر دروغ را اصلاً نبافیم وقتی که خطای ما رسوا شد، چون گفت این چادرش را انداخته بود روی مرد و این چادر روی مرد، مرد چهارشانه و این‌ها، این شبیه شتر بر نردبان بود، کاملاً واضح بود که این مرد هست، ولی زن صوفی زیر بار نمی‌رفت، می‌گفت زن هست و برای خواستگاری آمده و با وجود این‌که ما بی‌نوا و فقیر هستیم، این دنبال همت است و همت هم مال من هست، شما را که نمی‌شناسد.

نَفَس پاک، صدق، خودش هم می‌گوید «در دو عالم، فلاح به صدق هست»، به راستین بودن هست، زن صوفی می‌گوید. یعنی درعین حال که واقعاً همه‌اش در دروغ، همه چیزش دروغ است، این چیزها را هم بلد هست بگوید.



بنابراین به ما مولانا می‌گوید. همین‌طور آن معشوق در آن باغ به عاشقش می‌گوید. پس هم مولانا به ما می‌گوید، هم معشوق به عاشق می‌گوید. می‌گوید که وقتی خطای ما، خطای ما یعنی در من‌ذهنی ما خراب‌کاری پیش آوردیم، ویران کردیم، همه‌چیز را خراب کردیم، بگوییم که من کردم و این به‌خاطر نظم من‌ذهنی بوده که خراب‌کاری ایجاد می‌کند و دیگر لاف نبافیم، دروغ را ادامه ندهیم خلاصه.

۹:

مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد این بده‌ست اجتهاد و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲)

مُستزاد: افزون شده، زیاد شده

«مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد»، این اصطلاح «دعوی مُستزاد» هم خیلی جالب است، ما بفهمیم «به دعوی مُستزاد» یعنی هرچه که به تو اضافه می‌شود، واقعاً اصلاح نیست، باز هم دروغ است.

می‌بینید زن صوفی اگر بخواهد که مولانا قصه را ادامه بدهد، تا آخر باز هم می‌خواهد دروغ بگوید. یعنی به ذهنش نمی‌آید که من به شوهرم بگویم بابا من یک اشتباهی کردم، یک مردی را آوردم در خانه، واقعاً این مرد است، حالا شما ببخشید من اشتباه کردم. ما هم به خدا این لحظه نمی‌گوییم که اشتباه کردم، من‌ذهنی داشتم، همانیده شدم، این‌همه به خودم ظلم کردم، ستم کردم، من کردم، ببخشید، من پس از این فضاگشایی می‌کنم. این‌ها را نمی‌گوییم، ما همین‌طور دروغ را ادامه می‌دهیم.

یعنی «به دعوی مُستزاد» یعنی ما این پندار کمال را و ادعا را، دعوی یعنی ادعا، به ادعا اضافه می‌کنیم، یعنی هرچه که می‌گوییم ادعاست، هیچ حقیقتی وجود ندارد.

مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد این بده‌ست اجتهاد و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲)

می‌گوید اعتقاد تو و جهد و کوشش تو برای رسیدن به من، این‌طوری بوده. چون این عاشق که وارد باغ شد و دید که معشوق دنبال انگشتی می‌گردد با یک چراغ، که گفتیم این نماد گشتن به اصطلاح در جوی آبی که از غیب می‌آید، انگشتی سلیمان هست، انگشتی پادشاهی ماست. یعنی خداوند همیشه دنبال این انگشتی هست که به انگشت ما بکند ما را شاه بکند، ولی ما از دروغ و دغل‌بازی دست برنمی‌داریم، از من‌ذهنی دست نمی‌کشیم.



پس «مر تو را هم ای به دعوی مُستَزاد» که هرچه می‌گویی ادعاست، کوشش و جد و جهد و اعتقاد شما یعنی باورمندی شما، همین قدر بوده که من را ببینی، معشوق به عاشق می‌گوید، ولی عقل ذهنیات را باز هم نگه داری و چون من را دیدی و نظم من را جاری نکردی، دوباره عقل من ذهنیات را به‌کار بردی، این بی‌ادبی بود. من گفتم تو بی‌ادبی، گفתי حالا بی‌ادب هم که باشم، وفا که دارم. وفای تو مثل وفای زن صوفی بوده، خب؟

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳)

که ز هر ناشسته‌رویی گپ‌زنی شرم داری وز خدای خویش نی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴)

ناشسته‌رو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.
گپ‌زن: حرف مفت‌زن

می‌گوید مانند زن صوفی خائن هستی نسبت به من، یعنی خداوند به ما می‌گوید الآن. تو هر لحظه من ذهنی داری، می‌روی در من ذهنیات و با یک چیز دیگر عشق‌بازی می‌کنی. اگر مرکز را عدم می‌کردی با من عشق‌بازی می‌کردی، ولی تو با اجسام، با آن چیزهایی که همانیده شدی عشق‌بازی می‌کنی. پس تو هم مثل زن صوفی خائنی به من، نسبت به الست خائنی، از جنس الست نمی‌شوی، فضا را باز نمی‌کنی.

بنابراین دام مکر را در ذهن باز کرده‌ای. «دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای»، تو دام در ذهن گسترده‌ای برای خودت، به مردم، اصلاً نمی‌دانی که بالاخره از این راه خودت نابود خواهی شد.

که از کسی که صورتش را نشسته از همانیدگی‌ها و از هر من ذهنی که حرف مفت می‌زند، شرم داری، یعنی از هر من ذهنی شرم داری، می‌ترسی که کارِت را ببینند. از آن‌ها حیا می‌کنی، ولی از من حیا نمی‌کنی! این را از زبان زندگی به ما می‌گوید. خودت را پنهان می‌کنی که کارهایت را من‌های ذهنی نبینند، آدم‌هایی مثل خودت نبینند، آبرویت می‌رود! پس چرا از من نمی‌ترسی؟ از من شرم نداری؟ دارد به ما می‌گوید. البته معشوق به عاشق می‌گوید، مولانا هم به ما می‌گوید.

اما بعد از این، یک قصه کوتاه دیگری می‌آورد مولانا که ابیانش بسیار آموزنده هست.

«تیترا»

«غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را»



یعنی این که خداوند چرا در قرآن گفته من سمیع، بصیرم و علیم. سمیع یعنی شنونده، که امروز هم در غزل داشتیم گفت من می شنوم، تیزگو شم، می بینم، البته در غزل نبود می بینم. این جا می گوید می بیند و علیم است یعنی داناست، همه چیز را می داند. چرا گفته من سمیع، بصیرم و علیم؟ خب می خوانیم:

از پی آن گفت حق خود را بصیر که بُود دیدِ ویات هر دم نذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵)

از پی آن گفت حق، خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتارِ شنیع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶)

از پی آن گفت حق، خود را علیم تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷)

این که خداوند خودش را بصیر گفته، سمیع گفته، علیم گفته، در آیات زیادی از قرآن آمده، لزومی ندارد ما آیه ای را نشان بدهیم.

می گوید من بینا هستم، همه چیز را می بینم. می گوید به خاطر این خداوند خودش را بینا نامیده که شما به وسیله چشم او ببینید. توجه کنید این ابیات معنی اش این نیست که تو ببینی او دارد نگاه می کند، بعضی کارها را نکنی. آن موقع یکی تو می شوی، یکی او. این ابیات همه ما را هدایت می کند به وحدت.

برای این خداوند خودش را بینا نامیده که تو هم که امتداد او هستی، از جنس او هستی، در این لحظه به وسیله چشم او ببینی و چشم او مواظب توست، نذیر است. نذیر به معنی ترساننده، به معنی هشدار دهنده، در این جا می توانیم بگوییم بیننده، که اگر با چشم او ببینی، دیگر با چشم ذهن نمی بینی.

چرا این بیت ها را اصلاً این جا می آورد؟ برای این که زن صوفی یا ما در ذهن، می بینید که هر چه داستان بی وفایی ما آشکار می شود، ما به دید من ذهنی و عقل او ادامه می دهیم. یعنی هی آن جا می بافیم، ادعاها و، هم ادعا دارد زن صوفی، هم دروغ. این دوتا چیز را با هم قاطی کرده، این طوری نیست که دروغش جلوی ادعایش را بگیرد.

می گوید من همت دارم، من صدق دارم. این خواستگار به خاطر صدق و آبرو و حیثیت و رستگاری و همت و این ها آمدند سراغ من. دختر ما را به این علت، به علت مال دنیا گفته، گفت این خواستگار گفته من تخمه ام، ما مال نمی خواهیم، ما از



مال سیریم. حتی سیری از مال هم این زن می‌فهمد که آدم می‌تواند نسبت به مال تخمه بشود و سیر بشود، یعنی مال نخواهد، نباید بخواهد مثلاً، ولی می‌بینید که اساسش دروغ است.

حالا، می‌گوید که اگر مثل زن صوفی با ذهن ببینی، آخر و عاقبتش آن‌طوری می‌شود. پس شما باید دید خدا را یا زندگی را دیدِ خودت بکنی.

«از پی آن گفت حق، خود را سمیع»، به‌خاطر این خداوند خودش را سمیع نامیده که تو از این «گفتارِ شَنِیع»، یعنی از گفتار من‌ذهنی پرهیز کنی، نگذاری من‌ذهنی‌ات حرف بزند، برای این‌که من‌ذهنی تو مثل زن صوفی هرچه می‌گوید شنیع است، بد است و مخرب است.

دو جور دیدن داریم، دو جور شنیدن داریم. یکی به‌وسیلهٔ من‌ذهنی، که این هرچه می‌شنود شنیع است، هرچه می‌گوید شنیع است. چون هرچه که می‌شنود، درواقع برحسب همان‌دگی‌ها می‌شنود. درست گوش نمی‌دهد من‌ذهنی، می‌گوید آن چیزی را که می‌خواهد می‌شنود و توانایی راستین بودن و شنیدن حقیقت را ندارد.

به زن صوفی اگر بگویند تو دروغ می‌گویی، دعوا می‌کند، زیر بار نمی‌رود، می‌گوید تهمت می‌زنی به من! مرد کجا بود؟! چرا؟ برای این‌که سمیع به‌وسیلهٔ من‌ذهنی است. پس می‌بینید که این ابیات مهم هستند.

بیت دوم می‌گوید تو من‌ذهنی نباید داشته باشی، برای این‌که من‌ذهنی همیشه حرف مخرب می‌زند. شنیع در این‌جا هر حرفی است که از ذهن من‌ذهنی می‌گذرد، چه می‌گوید، چه نمی‌گوید. تمام افکار من‌ذهنی شنیع است و با عقل خداوند جور نیست.

«از پی آن گفت حق، خود را علیم»، برای این خداوند خود را دانا نامیده، پُردانش نامیده، پر از علم نامیده و علیم را هرچه معنی می‌کنید، بگوئیم دانا، تا تو از ترس، چیز بد نیندیشی. چیز بد را من‌ذهنی می‌اندیشد.

دوباره بیت نمی‌گوید که تو باید از خداوند بترسی، چون یکی می‌شود تو، یکی هم خداوند. حالا این بیم، این ترس، ترسِ همین که می‌گوییم شما هرچقدر من‌ذهنی‌ات بزرگ‌تر باشد، روشنایی کم‌تری از خداوند می‌گیری.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

شما اگر می‌گوید به‌وسیلهٔ من‌ذهنی بیندیشی، خب از چه باید بترسی؛ این‌که من هرچقدر دروغین می‌شوم، هرچقدر به‌وسیلهٔ من‌ذهنی‌ام می‌اندیشم و می‌گویم، از ترازو کم می‌شود، جَفَّ الْقَلَمُ بد می‌نویسد. قلم، این لحظه قلم صنع ایزدی می‌نویسد برحسب آن چیزی که سزاوار هستیم ما. درست است؟ جَفَّ الْقَلَمُ یعنی این دیگر. شما الآن به‌وسیلهٔ من‌ذهنی فساد می‌اندیشی آیا از این نمی‌ترسی که این کار سبب می‌شود که از ترازو کم بشود؟



می‌گوید تا شما به من نگاه می‌کنی، به وسیله من روشنی، من روشنایی می‌دهم، ولی اگر بخواهی به وسیله خودت روشن بشوی من کم می‌کنم. مثل ترازو می‌ماند. هرچقدر شما نسبت به من ذهنی کوچک‌تر می‌شوی، کارگاه من می‌شوی، اقرار می‌کنی، می‌گویی نمی‌دانم، این پندار کمال ضعیف می‌شود، من بیش‌تر می‌دهم. خب در این‌جا ما نباید بترسیم که اگر ما الآن خشمگین بشویم به صورت من ذهنی بیاییم بالا، از آن‌ور کم می‌آید، زندگی به ما کم می‌دهد؟ آیا ما می‌توانیم مثل زن صوفی باشیم؟

زن صوفی داستان است، نتیجه‌اش این بود که چون ادعا می‌کرد من حالا مؤدب نیستم، باوفا که هستم و طلب هم دارم! پس ثابت شد که اگر تو ادب نداشته باشی، نه طلب داری، نه وفا. این هم من ذهنی است که فکر می‌کند آدم می‌تواند ادب نداشته باشد. ادب یعنی چه؟ ادب یعنی این عاشق که رسیده بود به معشوق، می‌گفت من عقلم را انداختم دور، شما هرچه می‌گویید. یعنی وقتی ما وصل می‌شویم، دیگر تماماً در اختیار خرد زندگی قرار می‌گیریم، دیگر عقل خودمان را می‌اندازیم دور. ولی یک دفعه عقل خودت باید بالا این بی‌ادبی است. و ناشکری هم هست، که زندگی خرد کلش را در اختیار شما گذاشته و شما قبول نکردید. ترازو است.

پس شما آینه و ترازویی هستید که، که امروز این آینه هم گفت قطره قطره از ناودان می‌چکم بالاخره کاه را بلند می‌کنم، به صورت حضور ناظر دارید ذهنتان را نگاه می‌کنید می‌بینید این ذهن وقتی فعال می‌شود، شما به صورت من ذهنی می‌آید بالا، این برکتی که از زندگی می‌آید هی کم می‌شود. شما از این می‌ترسید، نه این‌که شما از خدا می‌ترسید! شما بگویید من از خدا می‌ترسم که می‌شود دو نفر! تا حالا همین اشتباه را ما کردیم دیگر. این عین بی‌وفایی است. این همان فسادآندیشی است. پس در این ابیات دویی وجود ندارد.

خداوند چشمش را به شما می‌دهد. گفته است دیگر، گفته من هم چشم تو می‌شوم، هم فکر تو می‌شوم، هم عقل تو می‌شوم. این‌ها را خواندیم. خب، در همین قصه‌ها هم بود که هرکسی برای خدا باشد خدا هم برای اوست. بله این‌ها را خواندیم.

پس حالا شما از داستان صوفی و زنش نتیجه گرفتید که واقعاً بی‌وفا بودید. الآن می‌گویید من دید تو را دید خودم می‌کنم که درست ببینم، پایم نخورد به چیزی، اشتباه نکنم. و من می‌دانم که تو گوش تیز هستی می‌شنوی، پس بنابراین برحسب من ذهنی صحبت نمی‌کنم.

همین‌طور من می‌دانم شما می‌دانید، هم. می‌دانید یعنی چه؟ یعنی من نمی‌دانم، شما می‌دانید. می‌دانید؛ من نمی‌توانم مثلاً این اقدام را که می‌کنم بعد آن چه می‌شود، ولی تو می‌دانی. علیم یعنی این دیگر. شما یک اقدامی می‌کنید برحسب من ذهنی دو روز دیگر می‌بینید این چقدر به ضرر شما تمام شد. خب اگر می‌دانستید نمی‌کردید دیگر. ولی در فضای گشوده شده زندگی می‌داند و شما نمی‌دانید، چون شما برحسب من ذهنی فکر می‌کنید. پس بنابراین شما دانش ایزدی را مال خودتان می‌کنید. «از پی آن گفت حق، خود را علیم» تا به وسیله من ذهنی تو نیندیشی، هرچه بیندیشی فساد است، تباه است. از بیم ترازو، که اگر من به وسیله من ذهنی بیندیشم دیگر به وسیله خرد زندگی نمی‌اندیشم. این‌ها مهم هستند تا با دویی ما معنی نکنیم این‌ها را.



در ابیات بعدی مولانا می‌گوید که این بصیر و سمیع و علیم بودن خداوند با سبب‌سازی یا با اسم‌گذاری نیست، بلکه در ذات خداوند است. اگر در ذات خداوند است، دیدن برحسب زندگی در ذات ما هم هست. این‌ها را برای خداوند که نمی‌گوید، برای ما می‌گوید. پس در ذات ما این استعداد وجود دارد که به وسیله چشم خداوند ببینیم، گوش او بشنویم و با علم او ببینیم.

بعد می‌گوید که اگر کسی به اصطلاح یک خاصیتی را نداشته باشد، در ذهن، می‌دانید که اسم یک چیز ذهنی است، اسمی بگذارند روی آن که این خاصیت را ندارد، این درواقع یک حالت مسخره کردن و شوخی کردن و یا جنون است. حالا این‌ها را می‌خوانیم.

نیست اینها بر خدا اسمِ عَلم که سیّه، کافور دارد نامِ هم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸)

اسم، مُشتَقّ است و اوصافِ قدیم نه مثالِ عِلّتِ اُولیِ سَقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹)

«اسم‌های خداوند، مشتق است و از صفات قدیم و ازلی او ناشی شده است، اما این اسامی مانند اصطلاح «عِلّتِ اُولی» ناقص و نارسا نیست.»

اسمِ عَلم: نام خاصی است که بر فردی مخصوص نهاده می‌شود تا بدان اسم، شناخته شود.
کافور: صمغ درختی است که بیشتر در جزایر و سواحل دریاها روید.
عِلّتِ اُولی: نخستین علت. کنایه از عقلِ اوّل از عقولِ عَشْره که مورد اعتقاد حکما بوده است.
سَقیم: در این‌جا به معنی نارسا و ابتر آمده است.

اسمِ عَلم یعنی اسم معمولی، مثل اسم آدم‌ها دارند. می‌گوید این‌ها برای خداوند اسمی نیستند که به وسیله آن مردم را خطاب می‌کنیم. یعنی فقط یک مفهوم نیست، یک کلمه نیست، بلکه این‌ها در ذات خداوند است. اگر در ذات خداوند است، در ذات ما هم هست. که خودش مثال می‌زند «که سیّه، کافور دارد نامِ هم» که بگوید کافور سفید است، که نام یک چیز سیاه را کافور بگذارند.

و «اسم، مُشتَقّ است و اوصافِ قدیم» می‌گوید اسم خداوند از اوصاف قدیم او که ذاتی او است نتیجه‌گیری شده یا گرفته شده، مشتق شده، و از طریق سبب‌سازی ذهن نیست. مانند «عِلّتِ اُولی» نارسا و ناقص نیست؛ «سَقیم».

می‌خواهد بگوید که دو جور به اصطلاح بودن داریم ما. یکی این‌که یک خاصیت در ذات یک چیز است، پس سمیع و علیم و بینا بودن در ذات خدا است، در ذات ما هم هست، اما این خاصیت‌ها با سبب‌سازی ذهن نیست. سبب‌سازی ذهن یک



حوزه دیگری است که شما فکر می‌کنید با علت و معلول می‌گویید که مثلاً این شخص قوی است پس اسمش باید رستم باشد؛ این سبب‌سازی است. ولی اگر یک کسی که واقعاً در ذاتش است این خاصیت، این دیگر به اسم احتیاج ندارد.

حالا، می‌خواهد بگوید که شما نروید به ذهن با سبب‌سازی ذهن. و می‌خواهد بگوید که این «عَلَّتِ أُولَى» که می‌گویند، با سبب‌سازی ذهن می‌گویند، می‌گویند خب جهان را مثلاً یک کسی آفریده، خب این آفریننده‌اش خدا بوده و این عَلَّتِ الْعِلَل است، علت اصلی هست؛ این سبب‌سازی ذهن است.

ولی یک جور دیگرش هم این است که سبب‌سازی ذهن سبب فهمیدن می‌شود. فهمیدن حوزه ذهن است. و ما در حوزه ذهن و فهمیدن گیر کرده‌ایم، نمی‌توانیم بیرون بیاییم. درواقع مثلاً شما می‌گویید که چه چیزی سبب می‌شود آدم از ذهن بپرد بیرون و به خدا زنده بشود؟ این جور فکر کردن لَق است، هیچ نتیجه‌ای ندارد. درحالی‌که تغییر ما بستگی به قضا و کُنْ فَعَان و فضاگشایی ما دارد.

شما وقتی فضاگشایی می‌کنید، این به‌خاطر سبب‌سازی نیست. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که داریم می‌گوییم، یا تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قیدوشرط، بستگی به سبب‌سازی ذهن ندارد. شما نمی‌توانید بگویید تسلیم نمی‌شوم به‌خاطر این، تسلیم می‌شوم به‌خاطر این. شما در این لحظه اتفاق این لحظه را می‌پذیرید و این پذیرش یا تسلیم شدن یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بدون قیدوشرط و بدون توسل یا کمک گرفتن از سبب‌سازی ذهن است. یعنی با ذهنتان استدلال نمی‌کنید. و درواقع درک خدا هم با فضاگشایی و تبدیل به او است، نه با سبب‌سازی ذهن. هرکسی با سبب‌سازی ذهن خدا را قبول دارد، درواقع هنوز در ذهن است، پس خدا را قبول ندارد.

پس، حالا، مولانا می‌خواهد بگوید که آن خانم و ما هم تا حالا در ذهن بودیم. الآن ما باید به شکل دیگری بینا بشویم، شنوا بشویم. آن خانم در ذهن بینا و شنوا بود. به‌وسیله ذهنش، به‌وسیله سبب‌سازی، مثلاً چادرش را انداخت روی مرد، «مرد را زن ساخت و در را برگشود».

می‌دانست اگر چادرش را بیندازد روی مرد، زن دیده می‌شود، این سبب‌سازی ذهن است. این‌ها با خدا کار نمی‌کند، ولی در ناحیه ذهن که با مردم سروکار داریم، ممکن است کار کند. و ما الآن داریم صحبت می‌کنیم که اشکال ما در مقابل زنده شدن به خداوند و ایجاد رابطه با خداوند چیست.

اشکال ما این است که ما با سبب‌سازی ذهن، با اصول ذهن عمل می‌کنیم. از اول هم که از دفتر چهار آمده، عاشق درائر یک اتفاق بد پریده به باغ مجهولی، یک دفعه معشوقش را که هفت، هشت سال دنبالش می‌گشته، آن‌جا دیده؛ یعنی اتفاق بد ممکن است یک دفعه ما را به خدا وصل کند. اتفاق بد، ممکن است سبب فضاگشایی بشود، یک دفعه ما ببینیم به زندگی وصل شدیم. اگر وصل شدیم، نباید «رُدُّوا لَعَادُوا» کنیم، نباید نظم ذهنی‌مان را دوباره به‌کار ببریم. وقتی وصل شدیم، آن موقع بینا باید به او بشویم، صحبت این هست.



اسم عَلَم: نام خاصی است که بر فردی مخصوص نهاده می‌شود تا بدان اسم، شناخته شود. وقتی می‌گویند اسم عَلَم یعنی مثل پرویز، حسن، حسین، علی، این‌ها چه هستند؟ این‌ها اسم عَلَم هستند. اسمی که روی آدم‌ها می‌گذارند و می‌دانید که من ذهنی براساس اسم که یک مفهوم است و کلمه «من» درست می‌شود.

بعد از مدتی که ما شروع می‌کنیم این مفاهیم را یاد گرفتن، متوجه می‌شویم که اسم ما با «من» یکی است و حول این هسته مرکزی که مفهوم است، من را می‌تنیم ما. «من» کلمه است، مفهوم است، از جنس ذهن است و اسم هم که می‌گوییم پرویز و کلمه «من» این دوتا را با هم ما یکی می‌کنیم.

وقتی اسم می‌گذارند، می‌بینیم که اسم ما را صدا می‌کنند، به ما نگاه می‌کنند. می‌بینیم این کلمه ما هستیم، ولی این کلمه مای اصلی را نشان نمی‌دهد. مایی که الآن داریم می‌تنیم، من ذهنی ما را نشان می‌دهد و یواش یواش ما می‌بافیم من ذهنی را براساس من و اسم و این دوتا یکی است. بعد چیزها را به این مربوط می‌کنیم که همانیده می‌شویم درواقع.

یواش یواش همانیدگی‌ها را دور این می‌تنیم و از فکر همانیدگی‌ها که ما رد می‌شویم براساس «من» و اسم، این پندار کمال ساخته می‌شود که این هرچه هم ساخته می‌شود، دارای ناموس است، دارای اعتبار است بین مردم و این ناموس برایش مهم است، برای این‌که براساس این ناموس می‌تواند چیزها را از مردم بگیرد، ولی یک چنین مکانیسمی گرچه که عامل باقی ماندن است در این جهان، یعنی نمردن و زندگی کردن، به زندگی ادامه دادن است، ولی از نظر عقلش، از نظر وصل شدن به خدا، بسیار بسیار فلج‌کننده است. دارد این چیزها را می‌گوید مولانا.

پس کافور می‌دانید یک چیز سفیدی است. علتِ اولی هم که نخستین علت، ولی مولانا می‌خواهد بگوید که دوجور با خدا می‌شود برخورد کرد، یکی فضا را باز کنی بدون قید و شرط، اصلاً ذهن نروی.

دوم نه، فضا را باز نکنی، به او هم تبدیل نشوی، بروی در ذهن دنبال علت پیدا، هی از این فکر به آن فکر، فکر کنی که خدا باید وجود داشته باشد، چرا که این همه چیز هست و این‌ها را یک آفریننده‌ای بالاخره آفریده. این آفریننده همان خدا بوده، اسمش خداست. می‌گویند این ناقص است، این ذهن است. باید فضا را باز کنی، بی‌نهایت بشوی تا این موضوع را بفهمی.

ورنه، تَسْخَرُ باشد و طنز و دها
کَر را سامع، ضریران را ضیا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰)

تَسْخَرُ: مخفّف تَسَخَّر. در اینجا به معنی هزل و مسخره.

دها: مخفّف دِهَاء به معنی زیرکی، نیرنگ.

سامع: شنونده

ضریر: کور، نابینا



«ورنه، تَسْخُرُ باشد و طنز و دِهّا» یا می‌توانید «دِهّا» بخوانید یعنی زیرکی. «کَرّ را سامع، ضریران را ضیا». وگرنه مسخره هست و شوخی است و فریب است، زرنگی است که ما کَرّ را سامع بگذاریم اسمش را و کور را روشنی. پس می‌خواهد برگردد به این‌که این‌ها اسامی ذاتی‌اند برای خداوند، برای ما هم ذاتی‌اند، حالا بخوانیم برویم جلو.

یا عَلمَ باشد حَیی نام وَقیح
یا سیاهِ زشت را نام صَبیح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱)

طفلکِ نوزاده را حاجی لقب
یا لقبِ غازی نهی بهرِ نَسَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲)

گر بگویند این لقب‌ها در مَدیح
تا ندارد آن صفت، نَبود صحیح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳)

حَیی: با شرم و حیا
صَبیح: زیبارو، خوشگل
غازی: جنگجو، پیکار کننده، مجاهد راه دین.
مَدیح: ستایش

پس اسم یک آدم وقیح را، بی‌حیا را بگذارند باحیا.

حَیی یعنی با شرم و حیا؛

صَبیح یعنی زیبارو و خوشگل؛

غازی یعنی جنگجو، پیکار کننده، مجاهد راه دین؛

مَدیح یعنی ستایش.

پس می‌گویند این مُضحک است که اسم یک آدم وقیح را بگذارند باحیا، یا سیاهِ زشت را بگذارند زیبارو یا زیبا و می‌دانید در بعضی جاها مرسوم بود که اگر کسی روز عید قربان متولد می‌شد، به او می‌گفتند حاجی. درحالتی‌که این طفل یک‌روزه نه به اصطلاح حج رفته، نه آن آئین را انجام داده، ولی حاجی شده.



یا به خاطر مثلاً فرزند یکی بودن که غازی بوده، جنگجو بوده، به او هم غازی بگویند و می‌خواهد بگوید که سمیع و بصیر بودن خداوند یا ما، به نسبت نیست، درحالی‌که ما در جهان ذهن با نسبت کار می‌کنیم. خیلی از ما تا وقتی، الآن هم مرسوم است مثلاً یک آقایی دکتر است، به خانم او می‌گویند خانم دکتر. این نسبت است، واقعاً آن شخص دکتر نیست. یا خیلی از اسامی یا خاصیت‌ها را ما به نسبت که در این‌جا هم می‌گوید مثلاً یک شخصی بوده که واقعاً در راه دین جنگیده، الآن فرزندانش، فامیل‌هایش می‌گویند ما هم به ایشان مربوط هستیم، ما هم پس از این لقب استفاده می‌کنیم. می‌گوید این‌ها نسبت است و مسخره است که یکی از جنس همان دروغ است که زن به آن متوسل می‌شود. می‌خواهد دعوت کند ما را به بینایی اصلی‌مان، شنوایی اصلی‌مان، باید ما از آن استفاده کنیم. به نسبت نرویم.

گر بگویند این لقب‌ها در مدیح تا ندارد آن صفت، نبود صحیح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳)

می‌گوید اگر این‌ها را، این لقب‌ها را در مدح یکی بگویند، اگر آن صفت را نداشته باشد، صحیح نیست، بله؟ و همین‌طور این چند بیت را بخوانم که قبلاً هم خوانده‌ایم:

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بنده خدا، یا جذب حق با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست إلّا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین
عاریه: قرضی

و می‌گوید ای بسا کسانی هستند که سرمست درد و کارشان پخش درد است، ولی خودشان را نور مطلق می‌دانند، اما در پندار کمالشان که نور مطلق می‌دانند، به خودشان هم می‌توانند به یک اسم نور مطلق بدهند. این در ذهن است، شخص



در چارچوب ذهن است که می‌تواند خودش را راضی کند این‌طوری بداند و بنامد و به مردم هم این‌طوری نشان بدهد، مثل زن صوفی.

مگر این‌که می‌گوید یک «بندۀ خدا» یا «جذبِ حق»، یک آدمی مثل مولانا یا درائرِ فضاگشایی جذبۀ خداوند، این را از آن راه، از راه درد و من‌ذهنی بیرون بیاورد، ورقش را برگرداند، به‌طوری که زندگی کار کند و بداند که آن «خیالِ ناریه» یعنی آن خیال من‌ذهنی، فکرهای من‌ذهنی یا نظم من‌ذهنی در راه رسیدن به زندگی به‌درد نمی‌خورد، فقط موقت بوده.

ما هم می‌خواهیم به‌وسیلهٔ ابیات مولانا ثابت کنیم که این «خیالِ ناریه»، این من‌ذهنیِ دردساز یک چیز موقتی بوده تا ده‌دوازده‌سالگی که مولانا در این قصه می‌گوید هشت سال. هفت، هشت سال این عاشق دنبال معشوق بوده، ولی وقتی رسیده متأسفانه بی‌ادبی‌اش را به نمایش گذاشته. بی‌ادبی‌اش همین نظم من‌ذهنی‌اش است، این را رها نکرده و همین‌طور این سه بیت را هم بخوانم برایتان:

صد هزاران فضل داند از علوم جانِ خود را می‌نداند آن ظَلوم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸)

داند او خاصیتِ هر جوهری در بیانِ جوهرِ خود چون خری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۹)

که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۰)

ظَلوم: بسیار ستمگر
عَجُوز: پیرزن

پس بنابراین در فضای ذهن که خانم صوفی آن‌جا داشتند به‌سر می‌بردند، انسان با من‌ذهنی‌اش خیلی چیزها که ذهنی هستند می‌خواند، می‌داند. «صد هزاران» چیز می‌داند «از علوم». شیمی می‌داند، فیزیک می‌داند، ریاضیات می‌داند، پزشکی می‌داند، همه‌چیز می‌داند، اما با جان خودش که هشیاری خدایی است، بتواند کاه را تشخیص بدهد که تمام این من‌ذهنی کاه است و خودش هشیاریِ پشت این‌هاست، از آن محروم است.

پس خاصیت هرچیزی را، هر جوهری را می‌داند، اما جوهرش که ذات خدایی است، آن را نمی‌داند. در دانستن آن و بیان آن مثل خر است، که در ذهن دوباره می‌داند طبق این قراردادها چه چیزی مجاز است و چه چیزی مجاز نیست، اما این را



نمی‌داند که این‌طوری بودن و در ذهن بودن و ادعا داشتن و اسم را به نسبت به روی خود نهادن یا به دروغ نهادن، این قدغن است.

می‌گوید نمی‌دانی که تو خودت که این‌طوری هستی، به‌وسیله خداوند یا زندگی مجاز نیست، یعنی تو مجاز نیستی این‌طوری بمانی. تو همه‌چیز را می‌دانی، ولی نمی‌دانی که این‌طوری بودن مجاز نیست. تو نمی‌دانی که مجازی یا عجزه هستی. پس عجزه هستی، مجاز نیستی، این را بدان.

ما می‌خواهیم بگوییم که من‌ذهنی مجاز نیست، هرچه که می‌گوید ادعاست، دروغ است، مخرب است. یک چیزی در ذات انسان که به کلمات بستگی ندارد، بینایی و شنوایی و دانایی خداوند است که با فضاگشایی مال او می‌شود.

این «ظَلوم» که این‌جا هم هست، بسیار ستمگر. الآن هم می‌خوانیم که در مولانا مرتب می‌آید، شما از آن یک معنی این‌که انسان به خودش ستم می‌کند. انسان می‌تواند به عشق زنده بشود، به بی‌نهایت خدا زنده بشود و این را در درک نمی‌کند، من‌ذهنی را ادامه می‌دهد، ستم می‌کند.

این‌جا که می‌گوید ظَلوم، «جانِ خود را می‌نداند آن ظَلوم»، آن ستمگر، ستمکار. ما مدت‌هاست فرداً و جمعاً من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم. اگر از من‌ذهنی بیرون بیاییم و حتی در این قصه می‌گفت ما یک لشکری هستیم که با هم باید هم‌کاری کنیم برعلیه من‌ذهنی تا باد موافق بیاید، تا پیروز بشویم، ولی این‌که من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، به خودمان ستم می‌کنیم.

این‌که این‌همه درد می‌کشیم تا بفهمیم نباید درد بکشیم، داریم به خودمان ستم می‌کنیم. هی به تأخیر می‌اندازیم، من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم. این‌ها را با ظَلوم و یک‌جور دیگر هم این‌جا می‌آید: «الظَّالِمُونَ». می‌گوید «تَسْخُرُ» و یا «تَسْخَرُ» هردو درست است.

تَسْخُرُ و طَنْزِ بُودِ آن یا جُنُون پاک، حق عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴)

«اطلاق این القاب غیر حقیقی به این و آن، جنبه هزل و شوخی و یا دیوانگی پیدا می‌کند. لیکن حضرت حق از همه سخنان و اقوالی که ستمگران درباره او می‌گویند منزّه است.»

تَسْخُرُ: مَخْفَفِ تَسْخُرُ به معنی مسخره کردن

پس اطلاق این القاب غیر حقیقی به این و آن، جنبه هزل و شوخی و یا دیوانگی پیدا می‌کند. لیکن حضرت حق، یعنی خدا از همه سخنان و اقوالی که ستمگران، یعنی من‌های ذهنی درباره او می‌گویند منزّه است.

رسیدیم باز هم به این‌جا که این گفت‌وگو راجع به خداوند یا زندگی به‌وسیله من‌ذهنی قدغن است و این ستم به ماست، چون او را و خودمان را به قُرم درمی‌آوریم.



«سُبْحَانَهُ وَتَعَالَىٰ عَمَّا يَقُولُونَ عُلُوًّا كَبِيرًا»

«او منزّه است، و از آنچه در باره اش می‌گویند برتر و بالاتر است.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۴۳)

اشاره می‌کند به این آیه و آن کسانی که به وسیله ذهنشان راجع به خدا حرف می‌زنند، به خودشان ستم می‌کنند، ستمگرند.

درست است؟

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

«ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر

دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲)

و باز هم ستمگری انسان راجع به این‌که عشق و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا را به او ارائه کرده‌اند و او دارد از زیرش

درمی‌رود، یک‌جوری نمی‌فهمد این موضوع را، مربوط به همین آیه هم هست که می‌گوید انسان ستمگر و جاهل است که

نمی‌فهمد قدر این کار را که چه چیزی به او ارائه شده. ما اگر من‌ذهنی را رها کنیم، می‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده

بشویم، به عشق او زنده بشویم. این‌که این را نمی‌فهمیم، ما ستمگر و جاهلیم.

ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را

بر دوش گرفت، این ترجمه این آیه است، که او ستمکار و نادان بود. این ستمکار و نادان بودنش به این علت است که قدر

این کار را نمی‌داند، نه این‌که به او ظلم شده. به انسان ظلم نشده، به انسان لطف شده، ولی خودش را زده به نادانی و

ستمگر بودن به خودش، برای این‌که همین‌طور من‌ذهنی را ادامه می‌دهد.

اما این چند بیت هم بخوانم که بارها خواندیم. این چند بیت بسیار مهم است که مربوط به این قصه و وفا به الست هم

هست. می‌بینید که عاشق پیش معشوق ادعای وفا دارد، یعنی ما پیش زندگی یا خداوند ادعای وفا داریم، درحالی‌که مثل

زن صوفی عمل می‌کنیم و در ذهن هستیم و از مفاهیم و الفاظ استفاده می‌کنیم برای خداوند، برای خودمان و از این لحاظ

ستمگریم که آن ذاتمان را که بیناست و شنواست و دانایی خداوند را دارد، آن را به‌کار نمی‌بریم که از فضاگشایی فعال

می‌شود. از این لحاظ ستم می‌کنیم به خودمان. پس می‌گوید که

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی الستیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)



از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟ نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

تن زدن: ساکت شدن

این‌ها را البته می‌دانید. ما در این دالان، به اصطلاح «راهِرو قاضیِ قضا»، یعنی در این ذهن هی راه می‌رویم این‌ور و آن‌ور. این‌جا هستیم که الست را اقرار کنیم، برای اقرار به الستیم و ولی نه لفظاً. باید از جنس او بشویم از طریق فضاگشایی و در بیت بعدی می‌گوید که این «بلی» گفتن، یعنی بلی گفتن به اتفاق این لحظه و فضاگشایی، امتحانش این است که این وفای ما در قول و فعل ما نشان داده بشود، در بودن ما نشان داده بشود. واقعاً از جنس او بشویم، نه از جنس مفهومی بشویم، بگوییم از جنس او هستیم. می‌گوید که چرا ساکتیم در این راهرو، در این ذهن؟

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟ نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

تن زدن: ساکت شدن

می‌گوید آیا این‌طوری نیست که در این ذهن، ما معطلیم برای این‌که گواهی بدهیم که ما از جنس او هستیم؟ از این لحاظ ما ستمگریم که گواهی نمی‌دهیم و همین‌طور من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم.

چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

زآن، بخواندند بدینجا، تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸)

از لجاج خویشتن بنشسته‌یی اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹)



دهلیز: راهرو
پگاه: صبح زود، سحر
عُنُو: سرکشی، نافرمانی
لِجَاج: لجاجت، یکدندگی، ستیزه

چقدر می‌خواهی در این ذهن، در این دالان یا راهرو قاضی، هی می‌خواهی راه بروی و حبس باشی؟ هرچه زودتر شهادت بده که از جنس او هستی، یعنی به الست اقرار کن با فضاگشایی.

به این علت آورده‌اند تو را به این ذهن که درست است که به صورتِ ذهن بلند می‌شوی، من‌ذهنی ساختی، ولی لجبازی نکنی، گواهی بدهی؛ یعنی ما حتی در این ذهن می‌توانیم بفهمیم که ما از جنس او هستیم. باید فضا را باز کنیم. فکر و عمل کردن به وسیلهٔ من‌ذهنی به اندازهٔ کافی به ما درد داده.

می‌گویند از لجبازی خودت است که «بنشسته‌یی» در این جا. به خاطر مقاومت و ستیزهٔ خودت است که در این جا نشسته‌ای، نه این که خداوند تو را نشانده این جا. در این تنگنا، در این جای تنگِ ذهن نشسته‌ای و دست و لبِت بسته است.

تا بندهی آن گواهی ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

یک زمان کار است بگزار و بتاز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگذار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

«امانت» را الآن گفتیم، امانت همان عشق بود که ما این من‌ذهنی را می‌دهیم. امروز هم بیت اول گفت که مجانی نیست، او گران‌فروش است. من‌ذهنی را بده و خودت را خلاص کن.

می‌گویند تا نگویی «من از جنس خدا هستم» و عملاً هم این از جنس خدا بودن، به صورتِ بیان زندگی در فعل و عمل شما دیده نشود، از این ذهن نمی‌توانی برهی.



و این یک لحظه کار است، این کار را انجام بده و بتاز از این جا بیرون. یک لحظه است، کار یک لحظه را این قدر دراز بر خودت نکن، ولی اگر بخواهی صد سال طول بدهی یا یک لحظه، این بستگی به تو دارد. باید این امانت را بگزاری، باید من ذهنی را بدهی و از جنس او بشوی و اجازه بدهی که او این تغییر را با «قضا و کُن فکان» روی تو انجام بدهد تا خودت را برهانی و

من همی دانستم پیش از وصال که نِگُورویی، ولیکن بدخِصال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵)

من همی دانستم پیش از لقا کز ستیزه، راسخی اندر شقا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶)

شقا: بدبختی و شقاوت

معشوق به عاشق می گوید، خداوند به ما می گوید، قبل از این که به من وصل بشوی، من می دانستم که رویت زیباست، یعنی رویت، جنست از من است، ولی خصلتت بد است، برای این که همانندگی داری. من می دانستم قبل از ملاقات که تو مقاومت می کنی، ستیزه داری، بنابراین بسیار مصممی در بدبختی. شقا یعنی بدبختی.

پس این دو بیت نشان می دهد که به علت این که ما مقاومت را ادامه می دهیم، بسیار مصممیم که همیشه بدبخت باشیم.

«کز ستیزه، راسخی اندر شقا»، شقا یعنی بدبختی. این ها را خداوند می داند، ما نمی دانیم.

این دو بیت به ما نشان می دهد که ما هم باید بدانیم که نظم من ذهنی ما را در بدبختی من ذهنی راسخ کرده و ما ادامه می دهیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



من همی دانستم پیش از وصال که نکورویی، ولیکن بدخِصال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵)

من همی دانستم پیش از لقا کز ستیزه، راسخی اندر شقا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶)

شقا: بدبختی و شقاوت

این دو بیت را خواندیم که مولانا می‌خواهد تأکید کند که انسان در من‌ذهنی که معادل بدبختی است و نگه‌داشتن آن، بسیار راسخ است.

و این‌که انسان نکوروست، از جنس خداست، از جنس الست است، ولی دچار خِصال یا عادت‌های بد، یعنی همانیدگی شده. من امیدوارم که شما به کاربرد این دو بیت در خودتان بیندیشید.

پس عاشق به معشوق رسیده، ما هم به زندگی دست پیدا کرده‌ایم، رسیدیم. در عین حال که نکورو هستیم، چون روی خدا را داریم امتداد او هستیم، خِصال بد داریم. این را معشوق به ما می‌گوید در داستان.

معشوق داستان به عاشقش می‌گوید که ناشی است، بی‌ادب است، بی‌وفاست و تلاش ندارد، کوشش نمی‌کند.

این چند بیت را مولانا پس از قصه زنِ صوفی می‌آورد.

حالا واقعاً شما متوجه هستید که از جنس معشوق هستید و خداوند عین ذات شماسست، عین شماسست، اصل شماسست. فقط در پوست، در ذهن، در فکر کردن، شما دچار عادت هم‌هویت‌شدگی و دردزایی شده‌اید. دارد این را می‌گوید.

«من همی دانستم» یعنی من می‌دانستم؛ خداوند می‌داند که ما خُب از جنس او هستیم چون عین ماست، ولی ما نمی‌دانیم. مولانا می‌گوید ما هم باید بدانیم.

ما نکورو هستیم، از جنس زندگی هستیم، فقط برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و شناسایی داریم. و این راسخ بودن در شناخت به‌وسیله همانیدگی‌ها ما را در بدبختی راسخ می‌کند و پابرجا نگه می‌دارد.

«من همی دانستم پیش از لقا» یعنی قبل از دیدارمان. من که تو را می‌دیدم قبل از این‌که تو من را ببینی، یعنی یک بار از جنس من بشوی که من را ببینی، مقاومت داشتی، ستیزه داشتی، برای این‌که از اتفاق این لحظه و وضعیت‌ها زندگی می‌خواستی.

من را نمی‌شناختی، با ذهنت می‌خواستی من را بشناسی. من را به‌صورت فرم می‌دیدی.



تو نمی‌دانستی که آن دید، آن فکر به درد نمی‌خورد. بلکه سمیع بودن، بصیر بودن و علیم بودن و دانا بودن من است که می‌تواند آن تو باشد. و تا زمانی که این آن تو نشده، تو اصرار به بدبختی خواهی کرد.

واقعاً این‌طوری نیست؟ ما با این دانشی که مولانا در اختیارمان گذاشته چجوری می‌توانیم اقلّاً به فارسی‌زبانان بفهمانیم که این اندیشیدن به وسیلهٔ من‌ذهنی و فکرهای همانیده و شناخت خدا یا زندگی به وسیلهٔ این‌جور اندیشه سبب بدبختی می‌شود؟ این چه طرز فکری است که امروز مولانا دیگر ما را ننگ زمان قید کرده بوده؟ ننگ زمانه هستی که اگر خدا را این‌طوری می‌شناسید، که «این چنین ظنّ خسیسانه به من» دارید؟ ای «نگان زَمَن» یعنی زمان؛ که خدا نیست، خدا بود که این‌طوری نمی‌شد.

خدا عین ذات توست، عین توست. منتها تو مشغول سطح هستی. چقدر ما باید هزینه بدهیم تا بفهمیم که مولانا این‌طوری می‌گوید و ما در من‌ذهنی این‌طور که می‌اندیشیم برحسب من‌ذهنی غلط است؟ غلط اندر غلط است. آن دید غلط است. دید دین همان نیست. پس ما چه می‌فهمیم آخر؟!

اگر با فکرهای همانیده می‌خواهیم اصل‌مان را که زندگی است، خداست، و خدا را بشناسیم، به کجا خواهیم رسید؟ پس چرا به حرف بزرگانمان که نمونه‌اش مولاناست و این‌جا نوشته می‌شود شما توجه نمی‌کنید؟! سواد هم که دارید!

پس ما باید متوجه بشویم که در شقاوت و بدبختی و بدبخت‌کننده اصرارورز هستیم، راسخ هستیم، رها نمی‌کنیم. چرا طرز فکرمان را عوض نمی‌کنیم؟! درحالی‌که این دانش رو شده.

شقا عرض کردم بدبختی است.

و خودش توضیح می‌دهد:

**چونکه چشمم سرخ باشد در عَمَش
دانمَش ز آن درد، گر کم بینمَش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷)

**تو مرا چون برّه دیدی بی‌شُبّان
تو گُمان بُردی ندارم پاسبان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸)

**عاشقان از درد زآن نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)



عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.

می‌گوید که، عَمَش یک جور مرض چشم است، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری، یک جور مریضی چشم است که آب می‌آید و چشم قرمز می‌شود، می‌گوید که اگر در اثر این بیماری چشمم قرمز باشد ولو این‌که نبینم، از دردش می‌توانم بفهمم.

حالا! یعنی چه؟ یعنی این چشم زن صوفی یا من‌ذهنی که در مقابل چشم زندگی‌ست که بصیر است و گوش زندگی‌ست که سمیع است و دانایی زندگی‌ست که علیم است، خب اگر ما آن بیماری را بگیریم، آن مرض را بگیریم که بد می‌بیند، اگر بیماری‌اش را نمی‌فهمیم، از دردش که می‌توانیم بفهمیم می‌گوید.

اگر ما کوری من‌ذهنی را نمی‌بینیم، توجه می‌کنید؟ آدم چشمش قرمز باشد آینه نباشد نمی‌تواند ببیند دیگر، در نتیجه انکار می‌کند که چشمم قرمز است. خُب قرمزی‌اش را نمی‌بینی دردش را نمی‌فهمی؟ می‌گوید از دردش که می‌توانی بفهمی!

ما به صورت فردی اگر بد دیدنمان را به وسیله من‌ذهنی نمی‌بینیم، حالا اسمش را بگویید کوری من‌ذهنی‌مان را نمی‌بینیم، دردهایی هم که برای ما ایجاد کرده به صورت فردی و جمعی نمی‌بینیم؟!

این همه خشم، این همه ناله، این همه استرس، هم فردی و هم جمعی، این را هم نمی‌بینیم؟!

«دائمش ز آن درد» از درد می‌توانم بفهمم «گر کم بینمش» اگر نتوانم ببینمش، کم بینمش یعنی نتوانم ببینم چشمم قرمز است.

چشم بشریت قرمز است. چشم فرد ما، شما، هرکسی هستی قرمز است، نمی‌بینید. می‌گوید آقا چشمم قرمز نیست، بیمار هم نیست. ولی چشمم درد می‌کند. زندگی‌ات درد دارد. جمع ما هم درد دارد. پس ما یک مشکل داریم، مشکل دید است. اگر دیدمان غلط است چرا شک نمی‌کنیم به خودمان؟ سؤال می‌کند. «تو مرا چون برّه دیدی بی‌شبان»، معشوق به عاشق می‌گوید. عاشق پریده در باغ، معشوقش را دیده؛ آخر این‌جا کسی نیست غیر از باد که نیروی زندگی است، عشق‌بازی کنیم. می‌گوید تو فکر کردی من یک برّه هستم و چوپان هم ندارم.

آیا واقعاً زندگی، زنده شدن به این زندگی، این خورشید زندگی، خرد کل که باید از درون ما بالا بیاید، هر من‌ذهنی می‌تواند بدزد؟ این هم یک چیزی است که ما می‌توانیم بخیریم؟ یا باید بها بدهیم؟

«تو مرا چون برّه دیدی بی‌شبان»، تو فکر کردی برّه‌ای هستم، چوپان هم ندارم، پاسبان هم ندارم، رسیدی، بغل کنیم عشق‌بازی کنیم. نه، باید خودت را درست کنی. و:

عاشقان از درد زان نالیده‌اند که نظر ناجایگه مالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)



خب همهٔ انسان‌ها عاشق هستند. چرا این قدر نالیده‌اند؟ چرا این قدر می‌نالند؟ برای این‌که چشمشان را به غیر دوخته‌اند، به همانیدگی دوخته‌اند، به اجسام دوخته‌اند، آن‌ها را گذاشته‌اند مرکزشان. چقدر ما باید درد بکشیم تا بفهمیم به چیزهایی که در ذهن با آن‌ها همانیده شدیم نگاه نکنیم؟ ذهن «ناجایگه» است. فضای گشوده‌شده و عدم «جایگه» است.

فکر کرده‌اند این چیزها و این باورها خداست، می‌پرستند. باور را می‌پرستند. عاشقان به باورپرستی افتاده‌اند، به مراسم‌پرستی افتاده‌اند، به رفتارپرستی افتاده‌اند، به سنگ‌پرستی افتاده‌اند، به مکان‌پرستی افتاده‌اند.

شما نگاه کنید همیشه این لحظه است، همیشه این لحظه است. امروز غزل هم گفت، گفت اگر همه‌چیز در این لحظه است، خدا در این لحظه هست، تجربهٔ زندگی در این لحظه است، مردم در زمان مجازی چکار می‌کنند؟ چرا بعضی روزها دعا کردن بهتر از بعضی روزهاست؟ برای چه؟ همیشه این لحظه است.

شما بالای جو زمین بروید، خورشید همیشه می‌تابد. مولانا هم می‌گوید: «آفتاب معرفت را نقل نیست». خدا همیشه می‌تابد. چطور امروز با دیروز فرق دارد؟ به چه مناسبتی؟ این‌ها را ذهن درست می‌کند و مهم جلوه می‌دهد.

شما «نظر» را که هشیاری خدایی است کجا می‌خواهید به‌کار ببرید؟ می‌خواهید بروید ذهن سرمایه‌گذاری کنید در همانیدن و از طریق همانیدگی‌ها ببینید؟ این «نظر» که دید خداست بد می‌بیند؟

چقدر باید راسخ باشیم ما در بد دیدن و بدبخت شدن و نفهمیم که این دید دارد ما را بدبخت می‌کند؟ کی باید بفهمیم؟ کی می‌توانیم هم‌دیگر را آگاه کنیم به این حقیقت که آن‌طوری دیدن، نظر در ناجایگه مالیدن است که عاشقان را به درد انداخته، وگرنه همه قوهٔ زنده شدن به خدا را دارند.

چرا باید این قدر درد بکشیم ما؟ حالا تا به خدا زنده بشویم یا نشویم. برای چه؟ مگر او نمی‌خواهد لحظه‌به‌لحظه ما را زنده کند به خودش؟

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

اگر خداوند با عقل کل دنبال ماست می‌کوشد که ما از زندان ذهن آزاد بشویم پس چرا نمی‌شویم؟ پس ما نمی‌گذاریم. چجوری نمی‌گذاریم؟ نمی‌خواهیم بفهمیم؟

در ۹۴۳ برنامه‌ای که من اجرا کردم، تقریباً در برنامه‌های اخیر همه‌چیز را من توضیح داده‌ام.

اگر دیگر این توضیحات مولانا و این ابیات نتواند ما را بیدار کند به دید خوب، پس چه چیزی می‌تواند بیدار کند دیگر؟ چرا ما نفهمیم که این بیت یعنی چه؟



عاشقان از درد زآن نالیده‌اند که نظر ناجایگه مالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹)

نظر را انداخته‌اند به غیر، به چیزی که خدا نیست خب چرا نمی‌پرسید چه؟ چه چیزی خدا هست؟ چه چیزی خدا نیست؟ پس آن چیزی که ذهنمان می‌بیند، تجسم می‌کند، اصلاً خدا نیست آن. پس چرا آن‌ها را می‌پرستیم؟ چرا سر آن‌ها دعوا می‌کنیم؟ چرا کاه‌پرست شدیم ما؟

چرا فکر می‌کنیم خداوند ارزان‌فروش است چون ما زرنگیم. خداوند برّه است؟ حضور برّه است؟ هیچ چوپانی هم ندارد محافظت کند، بدون پاسبان است، شما رفتی برمی‌داری؟ با من ذهنیات، من ذهنیات هم نگه می‌داری.

امیدوارم شما این ابیات را بخوانید برای خودتان.

بی‌شُبَّان دانسته‌اند آن ظَبی را رایگان دانسته‌اند آن سَبی را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۰)

تا ز غَمزه تیر آمد بر جگر که منم حارس، گزافه کم نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱)

کی کم از برّه کم از بُزغاله‌ام که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۲)

ظَبی: آهو
سَبی: شکار
غَمزه: اشاراتِ ابروی معشوق

ظَبی یعنی آهو. سَبی به معنی اسیر، گرفتار و در این‌جا به معنی شکار مثلاً اگر بگیریم. حالا سَبی به معنی اسیر هم هست، اسیر کردن هم هست. مخصوصاً اگر جنسش زن باشد. ولی در این‌جا به معنی شکار بگیرید شما.

می‌گویند که آن آهو را، آن آهوی حضور را من‌های ذهنی، بی‌چوپان دانسته‌اند. ما هم این‌طوری فکر می‌کنیم؛ شش‌ماهه کار می‌کنم به حضور می‌رسم. عجله دارم به حضور برسم. پس چرا به حضور نمی‌رسم؟



آن شکار را، آن حضور را، آن آفتاب زندگی را مجانی دانسته‌اند، فکر می‌کنند مجانی است. نه، مجانی نیست، باید به‌عوض من‌ذهنی بگیری. این توهّم هم که من می‌توانم من‌ذهنی‌ام را، دردهایم را، طرز فکرم را نگه دارم، باز هم به منظور آمدنم به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت خداست و ابدیت خداست و عشق است، باید بگذارم کنار این توهّم را. نمی‌شود این، مجانی نیست، باید بدهم همه را برود.

شما باید خوب درک کنید همانیدن چیست و انسان به‌عنوان امتداد خدا این آفریدگاری را دارد که همین‌طور که ما خودمان را جسممان را به‌عنوان امتداد خدا در شکم مادرمان، خودمان بافتیم، بعداً هم من‌ذهنی را خودمان بافتیم و اگر من‌ذهنی به ما مسلط نباشد، خودمان بلدیم به‌عنوان امتداد خدا چجوری از این من‌ذهنی زاییده بشویم و بلدیم که چجوری باد مناسب یعنی نیروی مناسب زندگی برای این کار، برای ما بوزد.

ولی با اصول و نظم من‌ذهنی‌مان داریم جلو می‌رویم. حتی به مولانا هم با من‌ذهنی‌مان گوش می‌دهیم، با من‌ذهنی‌مان تفسیر می‌کنیم، یک جور معنی می‌کنیم که همانیدگی‌هایمان زیاد بشوند. این روش گوش کردن به مولانا نیست.

به مولانا گوش می‌کنیم که همین طرز فکری را که ما را در بدبختی راسخ نگه داشته عوض کنیم. مخصوصاً سرچشمه همه غلطها این سؤال که خداوند از چه جنسی است و جواب بدهیم به آن، یا زندگی است، زندگی چیست؟

به زندگی باید زنده بشوید. اگر به این سؤال با ذهن جواب بدهید می‌افتید به توهّم و در ذهن زندانی می‌شوید. چون خداوند یا زندگی از جنس چیز نیست و این هشیاری جسمی برحسب چیز فکر می‌کند و آن موقع یک اصول فکری دارد.

ما می‌گوییم هرچقدر بیشتر بهتر و هرچقدر ارزان‌تر بهتر و از طرف دیگر ارزان‌تر خریدن یک ارزش است برای من‌ذهنی. دیدید چقدر پُر می‌دهیم ما؟ شما آن اتومبیل را خریدید این قدر، من هزار دلار ارزان‌تر خریدم خب من زرنک‌تر از شما هستم. شما می‌توانید بگویید من حضور را هم از خداوند ارزان‌تر خریدم، نیست هم‌چون چیزی.

چون این کارها را کردند، چکار کردند؟ نظر بر «ناجایگه» دوختند، بی‌شُبّان دانستند این آهو را و رایگان دانستند این شکار را، چه شد؟ تا از غمزه معشوق یک تیر آمد بر جگر ما، این دردها به ما تحمیل شد.

از غمزه معشوق یک تیری آمد بر جگر ما؛ قدیم جگر را مرکز عواطف می‌دانستند. که نگهبان من هستم بیهوده نگاه نکن. یا خودت را بده این من‌ذهنی را متلاشی کن، عین من شو، به من زنده بشو، با من بگو مگو نکن، پیش من مؤدب باش، نظم من‌ذهنی را بینداز دور، نظم من را بگیر، من نگهبان هستم.

پس این هشیاری حضور، این خورشید که از درون ما باید بربخیزد، مجانی نیست، ارزان نیست و ما هم نمی‌توانیم بی‌زحمت، بی‌تلاش، با بی‌وفایی، با بی‌ادبی، با ناشکری بخریم.

می‌بینید که تمام رفتارهای من‌ذهنی شما از شکایت بگیر، از خشمگین شدن، از رنجیدن، از نالیدن، در گذشته و آینده بودن، اصلاً گذشته و آینده بودن بی‌ادبی است، مگر امروز غزل نخواندیم گفت که مردم در گذشته و آینده چکار می‌کنند؟



شمس تبریز در این لحظه است، زندگی در این لحظه است، چرا نمی‌فهمند که در زمان مجازی نیست، با من توهمی نمی‌شود زندگی کرد.

می‌گوید که من، واقعاً تو فکر می‌کنی از یک برّه و بزغاله کمترم؟ که برّه و بزغاله چوپان دارد، نگهبان دارد دائماً دنبالش است که ندزدندش، گرگ نخورد. یعنی خداوند بزغاله و برّه هم نمی‌شود؟ شما از راه رسیدید می‌خواهید بگویید این مال من است.

می‌بینید که بی‌عقلی، بی‌نظمی، بی‌وفایی، بی‌ادبی، همه این خاصیت‌ها در ما هست پس آن دو بیت هم درست بود، گفت من قبل از لقا می‌دانستم که تو جنست خوب است ولی «بد خِصالی»،

می‌دانستم که در بدبختی راسخی، برای این که راسخی در ستیزه. این قدر عادت کردی به مقاومت کردن که نمی‌توانی مقاومت کردن را بگذاری کنار.

سَبّی این‌جا به معنی شکار هست، به معنی اسیر هست. عرض کردم وقتی حالا یک اسیری در جنگ می‌گرفتند، آن چیزی که می‌گرفتند «سَبّی» است و اطلاق می‌شد معمولاً اگر انسان بود به زن، و به مردش یک چیز دیگر می‌گفتند. پس غمزه: اشارات ابروی معشوق.

می‌گوید که

**حارسی دارم که مُلکش می‌سزد
داند او بادی که آن بر من وزد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۳)

**سَرَد بود آن باد یا گرم، آن علیم
نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴)

**نفسِ شهوانی ز حق کَرست و کور
من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵)

سَقیم: بیمار جسمانی، در اینجا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.

مولانا آشکارا حرفش را به ما می‌زند. آن معشوق در باغ می‌گوید به عاشقش و آن قسمتی از ما که از جنس خداست و باید براساس آن زنده بشویم می‌گوید آن نگهبان دارد، حضور نگهبان دارد. دست غیر یا من‌ذهنی به آن نمی‌رسد.



می‌گوید حارسی دارم که واقعاً شایسته است که پادشاه جهان باشد، یعنی خدا به اصطلاح حارس من است. حارس یعنی نگهبان و او بادی را، نیروی زندگی را که به من می‌وزد او می‌فرستد، می‌شناسد آن باد را، یعنی اوست که این باد را می‌فرستد. تو خودت را در معرض باد «قضا و کن‌فکان» باید قرار دهی، باید فضا باز کنی، ما این را یاد می‌گیریم دیگر.

ما می‌گوییم حضور کجاست؟ من بروم بردارم بیاورم. نه هیچ جایی نیست، نمی‌توانی، نگهبان دارد، نگهبانش هم زندگی‌ست. همه‌چیز را می‌گوید او اداره می‌کند با خردش، و آن نیرویی را که حضور ما را اداره می‌کند و حتی تن ما را اداره می‌کند، او می‌فرستد. خب نتیجه تسلیم، نتیجه فضاگشایی، نتیجه نمی‌دانم.

در این لحظه من ذهنی‌ام غلط فکر می‌کند، این‌طوری که من می‌بینم بدبختی است و بدبختی‌آور است.

می‌گوید آن باد یعنی نیروی زندگی سرد باشد یعنی برعلیه من باشد، یا گرم باشد، او غافل نیست. ما می‌گوییم غافل است، یادش رفته اصلاً. لحظه به لحظه آگاه است که چه‌جور بادی می‌فرستد به ما.

خب بستگی به ما دارد، شما به جای این‌که بگویید که واقعاً خدا نیست و یادش رفته، ما را نمی‌بیند، پارتی‌بازی می‌کند، نه، شما ببین که چکار می‌کنی که این باد سرد می‌شود؟

یادتان هست می‌گفت موقع جدا کردن کاه از گندم فلاحان، کشاورزان باد مناسب می‌خواهند. ما هم می‌خواهیم گندم حضور را از کاه جدا کنیم. چرا باد مناسب نمی‌آید؟

گفت موقع زایمان هم باد مناسب می‌افتد. ما می‌خواهیم بزاییم، ما می‌خواهیم همه‌مان مرد و زن حامله به مسیح هستیم، حامله به حضورمان هستیم که الآن دارد راجع به آن صحبت می‌کند، چرا باد مناسب نمی‌آید ما بزاییم؟

آن چیزی که می‌زاییم، بی‌نهایت خداست که همه‌اش سرمایه‌گذاری شده در ذهن، چرا نمی‌زاییم؟ چرا این انرژی را تبدیل می‌کنیم به مسئله و مانع و دشمن و درد؟ چرا باد این‌طوری می‌وزد؟

خب یادتان هست داستان سلیمان، گفت سلیمان؛ باد کج وزید، به باد گفت درست بوز، گفت تو هم درست بنشین. بعدش تاجش کج شد، هی تاج را راست می‌کرد، همین تاج پادشاهی، هی دوباره تاج کج می‌شد. بالاخره سلیمان فهمید با یک چیزی هم‌هویت شده و دلش را نسبت به آن سرد کرد. وقتی سرد کرد، باد درست شد، باد درست وزید، تاجش هم درست شد.

چرا باد زایمان ما بد می‌وزد؟ بشریت سال‌ها سال است می‌خواهد بزاید به حضور، برای این کار آمده، نمی‌تواند بزاید.

فرداً هم ما این‌همه زحمت کشیدیم، عبادت کردیم، بعد از این‌همه پرهیز و این‌ها که بلکه خورشید حضور از سینه‌ما طلوع کند، نمی‌کند.

«سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم» آن دانا، که گفتیم ما هم فضا را باز کنیم از آن علم استفاده کنیم، غافل نیست، غایب نیست، ای بیمار.



پس این لحظه زندگی نه از ما غافل است نه غایب است. چه کسی غافل است؟ چه کسی غایب است؟ ما، در ذهن. چرا نباید بفهمیم این را؟

خودش هم توضیح می‌دهد. «نفسِ شهوانی» یعنی نفسی که براساس همانندگی‌ها درست شده، با مقاومت و قضاوت، «ز حق» یعنی از خدا «گَرست و کور». مثل زن صوفی، هی دروغ می‌گفت. من ذهنی از حق، یعنی خدا، گَرست و کور.

پس تا حالا می‌گفت که این سمیع و بصیر خاصیت شما هم هست و این اسم بصیر و علیم و سمیع، مفهوم نیست، این به‌خاطر سبب‌سازی نیست.

«من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور»، معشوق به عاشق می‌گوید در آن باغ، من دیدم که دلت کور است، از دور می‌دیدم. پس خداوند هم می‌بینید که ما در دلمان به‌جای عدم، جسم نشسته.

حالا شما می‌خواهید راسخ بشوید در این طرز فکر و در این بدبختی یا شک کنید به طرز بودن، طرز زندگی، طرز فکر، طرز عمل خودتان.

شما می‌خواهید خودتان را متهم کنید یا خداوند را؟ شک کنید به خودتان؛ شاید من درست نمی‌دانم، درست نمی‌فهمم، ببینم بزرگان چجوری می‌بینند.

می‌گوید، مولانا این‌همه شش دفترِ مثنوی نوشته، این‌همه غزل دیوان شمس، ما هم ۹۴۳ تا برنامه اجرا کردیم در خدمتتان ارائه کردیم، فقط باید شما توجه کنید. اگر زندگی‌تان درست نمی‌شود، درست نمی‌گردد، تقصیر خودتان است. باید ببینید اشکالتان چه است.

هشت سالت زآن نپرسیدم به هیچ

که پُرت دیدم ز جَهلِ پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶)

خود چه پُرسم آنکه او باشد به تُون

که تو چُونی؟ چون بُود او سرنگون

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷)

جهل پیچ پیچ: نادانی بسیار، جَهل مرکب
تُون: آتش خانه حمام، گُلخَن

می‌بینید؟ می‌گوید هشت سال نپرسیدم. از ثانیۀ صفر تا هشت سال. چون تو که آمدی به این جهان پدر و مادرت فقط تو را همانیده کردند.



زندگی، خداوند می‌گوید من ندیدم تو به من ارتعاش کنی. به این علت نرسیدم. برای این‌که از جهل پیچ‌پیچ، یعنی از جهل همانیدگی‌ها، من تو را پُر دیدم.

«خود چه پرسم؟» دیگر برای چه پرسم؟ هرکسی که در تون باشد، تون حمام باشد برای چه بیرسم حالت چطور است؟ آن کسی که در تون حمام است همه‌اش سیاه است.

منظورش از تون حمام، ذهن است. این کسی که در ذهن باشد، من‌ذهنی داشته باشد او سرنگون است، برای چه بیرسم؟ من که می‌دانم تو سرنگونی.

تو خودت سبب سقوط خودت می‌شوی، من چجوری بیرسم؟ نمی‌گذاری هم من بیرسم. من اگر بگویم تو در تون هستی، خوش‌ت می‌آید؟ نه، برای این‌که تو در پندار کمالت یک آدم دین‌دار حقیقی هستی، قبول نمی‌کنی.

«خود چه پرسم آنکه او باشد به تون» یعنی تون حمام «که تو چونی؟ چون بود او سرنگون».

داستان بعدی درواقع تمثیل دنیا به گولخن است، یعنی تون حمام است و البته این را نمی‌خوانم برایتان، می‌گذارم برای هفته دیگر. می‌دانم این مثنوی‌ها خب ممکن است سنگین باشد ولی خواهش می‌کنم این‌ها را چندین بار بخوانید.

و بخوانید تا از این اولاً ادبیاتش بگذرید، ادبیاتش را یاد بگیرید و تکرار کنید ببینید که کاربردش روی شما چه هست.

و برخی موقع‌ها هم یک اصطلاحاتی را بیرون می‌کشیم، مثل مثلاً «به دعوی مستزاد»، یعنی هرچه می‌گوییم ادعاست و اگر رشد بکنیم در ادعا و زیاد کردن ادعا رشد می‌کنیم نه حضور.

امروز داشتیم «نورکار»، نورکار. انسان باید نورکار باشد یعنی فضا را باز کند با نور ایزدی کار کند. گفت این نورکار دشمن دارد، دشمنش قلاب است؛ آن کسی که سکه تقلبی درست می‌کند. یعنی من‌های ذهنی.

ما خواندیم «تصریف صنع ایزدی» جلسه گذشته. «تصریف صنع ایزدی»، اصلاً صنع، امروز هم خیلی جاها صنع، آیا صنع، آفریدگاری زندگی، در شما کار می‌کند؟

بگویید من چجوری دست به آفرینش می‌زنم؟ اصلاً می‌زنم؟ یا نه یک سری فکرهای قدیمی را و پوسیده را تکرار می‌کنم و همین مسائلی را که قبلاً ایجاد کردم، همان‌ها را ایجاد می‌کنم دوباره؟

این جنون است. امروز هم جنون را به‌کار برد. گفت هرکسی که یک فکری یا عملی را تکرار بکند، که قبلاً درد ایجاد می‌کرده، تخریب ایجاد می‌کرده، و انتظار داشته باشد این دفعه نمی‌کند، این آدم مجنون است. دارد خودش را مسخره می‌کند.

شما باید براساس بینا بودن و شنوا بودن و دانا بودن خداوند که ذات شما هم از آن است استفاده کنید و دست به صنع بزنید، تا زندگی‌تان را درست کنید. نمی‌توانید همان فکرهای قبلی را، پوسیده را تکرار کنید بعد همان مسائل را درست کنید، بعد بگویید خداوند وجود ندارد!

خداوند برای صنع است، برای آفرینش است. «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن»



عاشق صنّع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۳)

ما همه‌اش عاشق مصنوع هستیم. یک سری فکر درست شده، این‌ها را گذاشتیم مرکزمان با آن‌ها همانیده هستیم. ما صنّع نداریم. کسی که صنّع ندارد نمی‌تواند زندگی‌اش را عوض کند. نمی‌تواند پیشرفت کند.

ما نمی‌توانیم به‌جای خداوند خرافات را بگذاریم، خرافات را بپرستیم، بعد آن موقع انتظار داشته باشیم زندگی‌مان درست بشود. نمی‌توانیم از یک خرافات به یک خرافات دیگر برویم، باید دست به صنّع بزنیم.

برای این کار باید به هم‌دیگر کمک کنیم، فضا را باز کنیم. باید به هم‌دیگر یاد بدهیم که این طرز دید برحسب همانیدگی‌ها مخرب است، این دیدِ خداگونه نیست. ما باید به هم‌دیگر بگوییم که این دید انسان را به زیان‌کاری می‌برد.

شما سؤال کنید. این آیه دوم سوره عصر می‌گوید انسان در زیان‌کاری است. بپرسید انسان چجوری در زیان‌کاری است؟ با چه چیز در زیان‌کاری است؟ چرا در زیان‌کاری است؟ چرا به خودش و به دیگران لطمه می‌زند؟

با چه دیدی ما کاه‌ها را برای خودمان جواهر کردیم چسبیدیم؟! کاه هستند این‌ها. چه ارزشی دارند این‌ها؟! تنها چیزی که ارزش دارد صنّع است. نه چیزهایی که با ذهنمان تجسم می‌کنیم می‌گذاریم مرکزمان. چه می‌خواهد جسم باشد، چه جنس باور باشد، جنس فکر باشد، هرچه باشد.

خب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. بقیه مثنوی را ان شاء الله هفته دیگر برایتان خواهم خواند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖